

هامیلکار لبخند زنان گفت:

— به جای این به ما بگو که سفینه‌های خویش را چگونه در میان
ناوگان رومیان رهنمون شدی؟

هانون پاسخ داد:

— «باد مرا می‌راند.»

هامیلکار گفت:

— «تو کار کرگدن را می‌کنی که در فضله خود پا می‌کوبد.
نادانی خویش را بیشتر آشکار می‌کنی! خاموش باش!»
و آنان بنا کردند بر سر نبرد جزایر آگات یکدیگر را گنهکار
شمردن.

هانون بروی تهمت می‌بست که به یاری او نشتافته است.

— «اگر به یاری تو می‌شتافتم، اریکس را بیدفاع گذاشته بودم.
حق این بود که تو از کرانه دور شوی و راه پهنه دریا را در پیش
گیری؛ چه کسی سد راهت بود؟ آه! یادم نبود! آخر پیلان از دریا
واهمه دارند!»

هوادران هامیلکار طنز را چنان استادانه یافتند که قاه قاه
خنده سر دادند. سقف تالار، از بانگ این خنده‌ها طنین افکن شد،
گفتی نی‌انبانهای* به نوازش درآمده‌اند.

هانون شناخت چنین اهانتی را باز نمود و گفت که این بیماری**
بر اثر سرما زدگی در شهربندان شهر صدر و آزه براو چیره گشته
است، ودانه‌های سرشک بدان‌سان که باران زمستانی به روی دیوار
در حال ویرانی فرو می‌ریزد، بر رخسارش فرو چکد.

هامیلکار دنباله سخن را گرفت و گفت:

— «اگر مرا به اندازه این مرد دوست می‌داشتید، اکنون در
کارتاژ شادی بزرگی برپا بود! چندبار از شما یاوری خواستم، و
همواره از فرستادن زر و سیم برای من سرباز می‌زدید!»

* Tympanon که معادل آن در زبان انگلیسی dulcimer است و در
فرهنگها به «قانون» و «سنتور» تعبیر شده به طوری که در B. D. توضیح گردیده به
bagpipe (نی‌انبان) نیز گفته شده است و در متن همین معنی مراد است. نگاه
کنید به B. D. ذیل Dulcimer. — م.

** مقصود بیماری پیلپا (éléphantiasis) است که طنز و طعنه هامیلکار را
روشن می‌کند. — م.

پیران سیسیت گفتند:

«وما خود به آن نیاز داشتیم.»

هامیلکار به دنبال سخنانش گفت:

«و در آن هنگام که کارها بر من زار بود، ما زهراب استران

آشامیده‌ایم و بند نعلینهای خویش را جویده‌ایم، آری در آن هنگام

که آرزو می‌کردم ساقه‌های علف به سر بازانی بدل شوند و بالاشه‌های

گندیده کشتگان گردانهای بیارایم، شما ته‌مانده سفینه‌های مرانیز

به نزد خود فرا می‌خواندید!»

بعث-بعل، خداوند کانه‌های زر در ژتولی- داریسین پاسخ داد:

«ما نمی‌توانستیم داروندار خود را به خطر افکنیم.»

«شما در آن حال، در اینجا، در شهر کارتاز، درون سرای خود،

در پس دیوارهای خانه خویش چه می‌کردید؟ گلیایانی در ساحل

اریدان هستند که می‌بایستی آنان را پس راند، کنعانیانی در سیرن

هستند که خواستندی آمد، و در حالی که رومیان به نزد بطلمیوس

رسولانی می‌فرستند...

یکی بر او بانگ زد:

«حالا رومیان را به رخ ما می‌کشند! چقدر به تو پول داده‌اند که

از آنان دفاع کنی؟

«از دشتهای پروتیوم، از ویرانه‌های لوگر، متاپونت و هراکله

پرس! همه درختانشان را آتش زد، همه هیکلهایشان را تاراج کردم

و تا مرگ نوه‌های نوهایشان...

بازرگانی بسیار سرشناس به نام کاپورا گفت:

«هه! تو همچون سخنوران داد سخن می‌دهی! آخر بگو که چه

می‌خواهی؟

«من می‌گویم که باید یازیرکتر بود یاسفاکتر! اگر سراسر

افریقا یوغ بندگی شمارا برمی‌افکند به آن سبب است که شما ای

مہتران ناتوان، راه بستن آنرا بر گردن ایشان نمی‌شناسید!

آگاتوکلس، رگولوس، سپیو و جمله مردان جسور، برای تسخیر

افریقا، کافی است که به ساحل آن پیاده شوند؛ و هنگامی که

لیبیاییان که در شرقند بانومید یابیان که در غربند همداستان شوند

و صحرائشینان از جنوب و رومیان از شمال فرا رسند...» فریاد

وحشتی برآمد. «اوه! شما دست برسینه خواهید کوفت، به روی خاک

در خواهید تپید و بالا پوشهای خود را از هم خواهید درید! چه باک!
آنکه باید به سو بور به آسیابگردانی و به روی تپه‌های لاسیوم به
انگور چینی رفت.»

آنان از سر بیزاری بر کفل خویش می‌نواختند، و آستینهای
ردایشان چون بالهای بلند پرنده‌گان رمیده، بالا می‌افتاد. هامیلکار
که گفتی مسخر پریی شده است، بر بالاترین پله قریبانگاه به پا
ایستاده بود و باندامی لرزان و سیمایی هراس‌انگیز همچنان سخن
می‌پرداخت؛ دستها را بلند می‌کرد، و پرتوهای نور چراغدانی که
پشت سرش فروزان بود، به سان زوبینهای زرین از لای انگشتانش
گذر می‌کرد.

«شما سفینه‌ها، روستاها، ارابه‌ها، بسترهای معلق و
بردگانی را که پاهایتان را مالش می‌دهند از کف خواهید داد! شغالان
در کاخهایتان خواهند خفت، گاو آهن گورهایتان را زیر و رو خواهد
کرد، دیگر جز فریاد عقابان و تلهایی از ویرانه‌ها چیزی بر جا نخواهد
ماند. ای کارتاز، تو برخواهی افتاد!»

چهار کاهن کاهنان دستهای خویش را از هم گشودند تا آفت
نفرین را دور سازند. جملگی به پا خاسته بودند. لیکن سوفت دریا،
با آن پایگاه کاهنیش، در پناه خداوند آفتاب، تازمانی که انجمن
توانگران در باره‌اش داوری نکرده بود، از دست درازی مصون بود.
با قریبانگاه، وحشت و هراسی پیوند داشت. آنان باز پس نشستند.
هامیلکار دیگر سخن نمی‌گفت. با چشمان بی حرکت و رخساری
به رنگ پریدگی مرواریدهای نیم‌تاج خویش، نفس نفس می‌زد، در حالی
که توان گفت از سخنان خود به هراس افتاده و اندیشه‌اش در رؤیا-
های شومی فرو رفته بود. از جایگاه بلند او، همه مشعلهای استوار
بر پایه‌های برنزی به نظرش همچون چنبر بزرگی از آتش جلوه می‌کرد
که هم‌تراز کف تالار نهاده شده باشد؛ دوده‌های سیه‌فامی از آنها
بر می‌خاست و به سوی تیرگی سقف مقرنس تالار می‌رفت؛ و چند
دقیقه‌ای، خموشی چنان ژرف گشت که خروش دریا از دور شنیده
می‌شد.

سپس ریش سفیدان به بازخواست از یکدیگر پرداختند. منافع
آنان، وجود آنان در معرض ترک‌تاز بربران بود. لیکن شکست‌دادن
بربران بی‌یاوری سوفت میسر نمی‌شد و این پروا، به رغم غروری که

در سرداشتنند، همه پرواهای دیگر را از یادشان برد. دوستانش او را به گوشه‌ای کشاندند. آشتی‌هایی حسابگرانه، عهد و پیمان‌هایی پوشیده و پنهان و وعد و وعیده‌هایی به میان آمد. هامیلکار گفت که دیگر خواهان آن نیست که خود را با هیچ‌گونه حکومتی آلوده سازد. جنگی به مویه و التماس از او خواستار قبول شدند. از وی تمنا می‌کردند؛ و چون واژه خیانت در گفتارشان مکرر می‌گشت، هامیلکار بر آنکینخته شد و گفت که یگانه خیانتکار، همان شورای بزورگ است. چه دوره عهد و پیمان سربازان با جنگ سپری می‌شود و آنان همین که جنگ به پایان رسیده بود آزاد شده بودند؛ وی حتی دلاوری آنان را ستود و به گزافه در باره فایده‌هایی سخن گفت که با دل‌بستگی دادن ایشان به جمهوری از راه ارزانی‌داشتن مزایا و بخشیدن عطایا توان بر گرفت.

آنگاه یکی از فرمانداران پیشین ولایات به نام **ماگداسان*** چشمهای زردوش خویش را در کاسه گرداند و گفت:

— «ای بر که، راستی را از بس سفر کرده‌ای، یونانی یا رومی یا نمی‌دانم کجایی شده‌ای! از پاداش دادن به جماعت بربران چه دم می‌زنی؟ ده هزار بربر نیست و نابود شوند به از آن که يك تن از ما.»
ریش سفیدان با سر، سخنان او را به راست داشتند و چنین زمزمه می‌کردند:

— «درست است، چرا باید خود را چندین ناراحت کنیم؟ سرباز مزدور همیشه می‌توان یافت!

— «و به آسانی می‌توان از سرواشان کرد، چنین نیست؟ بدان سان که شما در ساردنی کردید، به امان خداشان می‌توان سپرد. یابدان سان که با گلیاییان در سیسیل کردید، دشمن را از راهی که بر خواهند گزید آگاه توان ساخت یا آنکه در میانه دریا پیاده‌شان توان کرد. در بازگشت، آن صخره را که سراسر از پاره استخوانهای آنان سپید شده بود دیده‌ام**!»

کاپورا بی‌آزرمانه گفت:

— «چه مصیبتی!»

دیگران به بانگ بلند می‌گفتند:

* این مرد همان است که سپس در جنگ با بربران نایب هانون می‌شود. — م.
** اشاره است به «جزیره استخوان پاره‌ها» که پیشتر شرحش رفته است. — م.

«مگر نه این که آنان صدبار به سوی دشمن رو کرده بودند!
هامیلکار فریاد برآورد:

«پس چرا به خلاف قوانین ما آنان را به کارتاژ فراخوانده‌اید؟
و تازه هنگامی که تهیدست و پرشمار، در شهر شما، در آغوش
جمله خواسته‌ها و گنجهای شما به سر می‌برند، دست کم این اندیشه
به مغزتان راه نمی‌یابد که با پدید آوردن پراکندگی، هرچند اندک،
ناتوانشان کنید! پس از آن نیز همه آنان را با زنان و کودکانشان،
بی آنکه يك گروهان نزد خود نگاه دارید روانه می‌سازید! آیا امید
داشتید که آنان یکدیگر را کشتار کنند تا شمارا از رنج وفای به عهد
و سوگند آسوده دارند؟ شما از آنان بیزارید، چونکه نیرومندند!
از من، که مهتر ایشانم باز هم بیزار ترید! اوه! دمی پیش، هنگامی
که بوسه بر دستهایم می‌نهادید و همگی دندان بر جگر می‌گذاشتید
که آنها را نگزید، این حقیقت را حس کرده‌ام!»

اگر شیرانی که در بستان سرا خفته بودند، غرش کنان به درون
تالار می‌آمدند، غریو و فریاد، مهیتر از آنچه در گرفت نمی‌شد.
لیکن کاهن کاهنان اشمون از جای برخاست، و زانوان را به روی
هم و آرنجها را به بدن تکیه داد و باقامتی راست و دستهای نیمه‌گشاده
گفت:

«بر که، کارتاژ بدان نیاز دارد که تودر برابر سپاهیان مزدور،
فرماندهی کل نیروهای یونی را به دست گیری!»
هامیلکار پاسخ داد:

«نمی‌پذیرم.»

پیران سیسیت بانگ برآوردند:

«ما اختیار تام به تو خواهیم داد!

«نمی‌خواهم!»

«بی هیچ نظارتی، بی هیچ رقیبی، هرچه پول بخواهی، همه
اسیران را، همه غنیمتها را، پنجاه زهوت زمین در برابر هر لاشه
دشمن.

«نمی‌خواهم! نمی‌خواهم! زیرا به همراه شما چیره آمدن محال
است!»

«می‌ترسد!»

«زیرا شما فرومایه، خسیس، ناسپاس، بزدل و دیوانه‌اید!»

«با آنان مدارا می کند!

یکی گفت:

«برای آنکه بر سر آنان جای گیرد.»

دیگری گفت:

«و بر ما بتازد.»

و هانوی از ته تالار نعره برآورد:

«می خواهد به شاهی برسد!»

آنگاه با واژگون ساختن نشیمنها و مشعلها از جای برجستند و به یکجا به سوی قربانگاه خیز برداشتند؛ خنجرها را تاب می دادند. لیکن هامیلکار دست در آستین برد و دو قمه پهن بیرون کشید؛ و بالا را اندکی خم کرد و پای چپ را به پیش گذاشت و با چشمان شراره بار و دندانهای به هم فشرده، به زیر چراغدان زرین بی حرکت برجای ماند و آنان را به پیکار فرا می خواند.

بدین سان، آنان از سردوراندیشی سلاحهایی همراه خود آورده بودند؛ وحشتزده در یکدیگر نگریستند. از آنجا که همگی گنجهکار بودند، هر یک از آنان به زودی از نگرانی بیرون آمد؛ و اندک اندک، پشت به سوفت کردند و، خشمناک از خواری که کشیده بودند، فرود آمدند. دومین بار بود که در برابر هامیلکار پس می نشستند. چند دمی سرپا ماندند. تنی چند از آنان که انگشتان خود را زخمی کرده بودند، آنها را در دهان فرو می بردند، یا به آرامی در دامن بالاپوش خود می پیچاندند و در آستانه خروج بودند که این سخنان به گوش هامیلکار رسید:

«هه! این ظریف رفتاری به خاطر آن است که دخترش را

افسرده نکند!»

بانگ رساتری برخاست:

«بیگمان، به سبب آن که دخترش معشوقان خویش را از میان

مزدوران بر می گزیند!»

هامیلکار نخست تلوتلو خورد، سپس دیدگانش به تندی سراغ شاهاباریم را گرفت. لیکن تنها کاهن تانیت در جای خویش مانده بود؛ و هامیلکار از دور جز عرقچین دراز او چیزی ندید. همگی به ریش او می خندیدند. هر چه پریشانی هامیلکار افزون می گشت شادی آنان دوچندان می شد، و در میان هوو جنجال، آنان که عقبتر بودند

فریاد می کشیدند:

«او را دیدند که از مشکوی دخترش بیرون می آید!

«بامداد یکی از روزهای ماه تموز!

«رباینده زائیمف، هم اوست!

«مردی است بسیار زیبا!

«بلند بالاتر از تو!»

هامیلکار افسرش را - افسری با هشت حلقه زرین که هر کدام رمزی داشت و در حلقه میانین صدف گونه‌ای از زمرد نشانده بود - افسری را که نشانه بزرگی و شایستگی بود از سر برگرفت و به دو دست با همه نیرو به زمین افکند؛ حلقه‌های زرین در حال شکستن به هوا برجستند و دانه‌های مروارید به روی لوحهای کف‌تالار به صدا درآمدند. آنگاه آنان برسپیدی پیشانیش جای زخم بزرگی دیدند که همچون افعی میان ابروانش می‌جنبید؛ همه اندامهایش می‌لرزید. به روی یکی از پلکانهای جانبی منتهی به بالای قربانگاه، برآمد و از آن بالا رفت! این به معنای آن بود که خویشتن را نذر **خداوند** می‌سازد و همچون قربانی آتش عرضه می‌کند. حرکت بالاپوشش انوار چراغدان را که فروتر از نعلینش جای داشت لرزان می‌ساخت و غبار رقیقی که بر اثر گامهایش برمی‌خاست، به سان ابری تا به کمر به گردش حلقه می‌زد. میان در، پای تندیس غول پیکر مفرغین، بایستاد. دوشمست از این غبار که همان دیدارش جمله کارتازیان را از وحشت به لرزه درمی‌آورد، در دستهای خویش گرفت و گفت:

«سوگند به صدمشعل جان و خرد شما! سوگند به هشت شعله آتش کبیران! سوگند به ستارگان، شهابها و آتشفشانها! سوگند به هر آنچه می‌سوزد! سوگند به تشنگی صحرا و شوری اقیانوس! سوگند به دخمه هدرومت و جهان روانها! سوگند به نابودی ویرانی! سوگند به خاکستر پسرانتان و خاکستر برادران نیاکانتان که حالیا بازان خود یکیشان می‌شمارم! شما، ای اعضای سدگانه **شورای کارتاز**، شما با تهمت بستن بر دختر من دروغ گفته‌اید! و من که هامیلکار بر که باشم، سوفت، مهتر **توانگران** و سالار خلق، در برابر **مولک گاوسر** سوگند یاد می‌کنم...»

همه، بیوسان چیزی سهمناک بودند، لیکن وی به آوایی رساتر و آرامتر به دنبال سخنان خود گفت:

«که از این در حتی سخنی بادخترم نخواهم گفت!»
 غلامان حرم، شانته‌های زرین به دست، از در درآمدند، - برخی
 از آنان با اسفنج‌های ارغوانی و برخی دیگر باشاخه‌های نخل. آنان
 پرده زرگون‌فام را که بر در آویخته بود بالا کشیدند: و از در گشوده
 این زاویه، در کران تالارهای دیگر، آسمان گلرنگ پهن‌آوری که گفتی
 به دنباله طاق مقرنس کشیده شده و در دریای نیلگون براق تکیه
 زده است، نمایان گشت. آفتاب از زیر امواج سربرون می‌آورد و اوج
 می‌گرفت. ناگهان سینه تندیس غول‌پیکر را که به هفت غرفه مسدود
 باندره‌ها بخش شده بود آماج گرفت. پوزه‌اش با آن دندانهای سرخ-
 رنگ بادهنده‌ای مهیب باز شده بود؛ پره‌های بسیار درشت بینیش
 از هم گشوده شده بودند، نور آفتاب در او جان می‌دمید و حالتی
 سس‌مگین و ناشکیبا به وی می‌بخشید، آنگاه می‌خواست به بیرون
 برجهد و با اخترروز، با خداوند، درهم آمیزد و به اتفاق، پهنه‌های
 بیکران را در نوردند.

در این احوال، مشعلهایی که به روی زمین ولو شده بودند هنوز
 فروزان بودند و جای‌جای به روی فرش صدفی کف‌تالار انگار لکه‌های
 خون می‌انداختند. ریش سفیدان که بیرمق شده بودند تلوتلومی خوردند؛
 آنان بانفسهای بلندطراوت و خنکی هوارا به سینه می‌کشیدند؛ خوی
 از رخسار رنگباخته آنان فرو می‌چکید؛ چندان فریاد کشیده بودند
 که دیگر آوای یکدیگر را نمی‌شنیدند، لیکن خشم آنان باسوفت،
 هیچ آرام نگرفته بود؛ به رسم و دواع، سخنان و اشارتهای تهدیدآمیزی
 نثار او می‌کردند، و هامیلکار به آنان پاسخ می‌داد.

- «بر که، فرداشب، در هیکل اشمون!

- «در آنجا خواهیم بود!

- «ترا به به حکم توانگران محکوم خواهیم کرد!

- «ومن شمارا به حکم خلق!

- «مواظب باش که بر فراز صلیب جان نسپاری!

- «وشما، که در شارع عام پاره پاره نشوید!»

همینکه به آستانه بستان سرا درآمدند، از نو رفتار آرامی بر
 گزیدند.

شاطران* و سورچیان دم در به انتظار آنان بودند. بیشتر آنان سوار استران سفید از آنجا رفتند. سوفت برگردونه خویش برجست و عنان آن را به دست گرفت؛ اسبان، برودوش را اندکی خم کردند، به آهنگ موزون بر سنگریزه‌هایی که پراکنده می‌شدند پا کوفتند، به تاخت سراسر سربالایی مایال را درنوشتند و گردونه چندان به تگ می‌رفت که گفتی کرکس سیمین در دماغه مالبنده پرواز گرفته است.

راه از صحرایی پوشیده از لوحهای سنگی بلندی می‌گذشت که همچون اهرام، نوک‌تیز بودند و در میان آنها دستی گشوده تراشیده شده بود، گفتی مرده‌ای که به زیر آن آرمیده به تمنای چیزی دست به سوی آسمان برداشته است. به دنبال این صحرا، کلبه‌هایی از گل، از شاخ و برگ درختان، از نی بافته، همه مخروطی شکل پراکنده بودند. دیوارهای کوتاهی از سنگریزه، جویهای آب روان، ریشه‌های حصیری، پرچینهایی از درختان انجیر بربری، این آشیانه‌ها را که هر چه به جانب باغستانهای سوفت پیش می‌رفتند فشرده‌تر می‌شدند، به‌طور نامنظم از یکدیگر جدا می‌کردند. لیکن هامیلکار نگاه خویش را به سوی برج بزرگی گردانده بود که سه اشکوبه آن به‌گونه سه‌استوانه غول‌آسا درآمده بود و اشکوبه اول از سنگ، دوم از خشت و سوم سراسر از چوب سدر ساخته شده بود، و بر فراز این برج، قبه‌ای مسین به‌روی بیست و چهار ستون از چوب سرو کوهی جای داشت که زنجیرهای مفرغین درهم پیچیده‌ای به‌سان تاج گل از بالای آنها آویخته بود. این بنای بلند بر بناهای گسترده درجانب راست و مخزنها و سوداگده مشرف بود، درحالی که حرمسرا در آن کران درختان سرو که به‌گونه دودیوار برنزی صاف کشیده بودند، قد برافراشته بود.

چون گردونه خروش افکن از در تنگ به باغ درآمد، به‌زیر انبار فراخی که اسبانی پابند بسته در آن سرگرم خوردن پشته‌هایی از علف بودند، بایستاد.

همه خادمان به شتاب پیش آمدند. ایشان جماعتی بودند از

* «خادمان امرای مشرق‌زمینند که از برای دیدن در پيشاپيش عرابه و کالسکه‌های ایشان تعليم يافته بودند... سرعت و تيزروي و دوام بعضی از این شاطرها خارج از باور است.» (قاموس، ذیل شاطر)، م.

زمره کسانی که در روستاها کار می کردند و از ترس سربازان، آنان را به کارتاژ آورده بودند. مردان شخمزن که پوست جانوران برتن داشتند، زنجیرهایی را که به پایشان پرچ شده بود می کشیدند؛ کارگران کارگاههای ارغوانسازی* همچون دژخیمان، دستهایی سرخ رنگ داشتند؛ پیله وران عرقچینهای سبز، ماهیگیران گردنبندهای مرجان، شکارچیان دامی بردوش، و مردم کوی مگارا پیراهنهایی سفید یاسیاه و شلووارهای کوتاه چرمین و تاکار و پیشه آنان چه باشد کلاههای حصیری، نمدی یا پارچه ای داشتند.

از پشت سر انبوه ژنده پوشان ازدحام کرده بودند. اینان، بی هیچ شغلی، دور از سراچه ها به سر می بردند، شب در باغستانها می خفتند و ریزه خوار آشپزخانه ها بودند، - آدمیزادگانی کبک صفت به شمار می آمدند که در سایه کاخ می لولیدند. هامیلکار بیشتر از سر عاقبت اندیشی تا از راه بیقیدی و بی اعتنایی، وجودشان را برمی تافت. جملگی، به نشانه شادمانی، گلی به گوش زده بودند، و بسیاری از آنان هرگز هامیلکار را ندیده بود.

لیکن مردانی که موی سرشان ابوالهول وار بود و به چوبدستیهای بزرگی مجهز بودند، بردا بردگویان در میان جماعت افتادند. این کار به هوای آن بود که غلامان تشنه دیدار خواجه را برانند، تا در تنگنای فشار ازدحام آنان نیفتد و از بوی تنشان ناراحت نشود.

آنگاه، جملگی دمر بر زمین افتادند و فریاد برکشیدند:

«ای چشم و چراغ بعل، سرایت شکوفا باد!»

و از میان این خواجه تاشان که در خیابان سرو کاری شده، اینچنین به روی زمین دراز شده بودند، **عبدلونیم** پیشکار غلامان، که کلاه مطرانی سفیدی بر سر داشت، مجمر به دست به سوی هامیلکار پیش آمد.

سالامبو، در این هنگام، از یلکان رزمناوها فرود می آمد. همه

* داهل صور و صیدون (همان صیدا) این رنگ را از صدف مخصوصی تحصیل می نمودند، بدین واسطه در این صنعت مشهور گشتند و فعلا در طرف جنوبی صیدا کومه عظیمی از صدفهایی که در زمان قدیم این رنگ را از آنها گرفته اند پیدا می شود و گاهی از اوقات ارغوان را از کرمی که بر بلوط قرمز یافت می شود تحصیل می کنند. (قاموس، ذیل ارغوان). - م.

کنیزانش به دنبالش روان بودند؛ و به هر گامی که برمی داشت آنان نیز يك پله به زیر می آمدند. سرهای کنیزان سیاه، بر خط نوارهایی از صفحه های زرین که به دور سر زنان رومی بسته شده بود، نقطه های سیاهی می نهاد. عده ای دیگر بر گیسوان خویش، پیکانهای سیمین، پروانه های زمردین یا سوزنهای درازی که به سان پنجه آفتاب گسترده شده بود، زده بودند. برزمینه درهم آشفته این جامه های سفید و زرد و آبی، حلقه ها، سنجاقها، گردنبندها، شراپه ها و بازوبندها می درخشیدند؛ خش خشی از پارچه های نرم و نازک برمی خاست؛ تلق تلق نعلینها با آوای بیزنگ پاهای برهنه ای که به روی چوب نهاده می شد، یکجا به گوش می رسیدند. و جای جای، مخنثی درشت هیکل که از بالای شانتهای آنان سر برمی آورد رو به بالا می گردانید و لبخند می زد. چون هلهله غلامان آرام گرفت، چهره به آستین پوشانیدند و باهم فریادی شگفت همانند زوزه ماده گرگ بر آوردند و این غریو چنان جنون آسا و چندان گوشخراش بود که گفתי پلکان بزرگ آبنوس آکنده از زنان را از بالا تا به پایین، به سان چنگی به ارتعاش در آورده است.

باد چادرهایشان را بلند می کرد، و ساقه های باریک پایروس به آرامی تاب می خوردند. ماه شباط* و بحبوحه زمستان بود. نقش ناربنان شکوفه به سر، بر لاجورد آسمان گوژی می پذیرفت، و دریا که نیمی از آن، پس پرده مه محو گشته بود با جزیره ای در آن کران از خلال شاخه ها رخ می نمود.

هامیلکار بادیدن سالامبو بایستاد. سالامبو، پس از مرگ چند پسر، بهره او گشته بود. وانگهی در کیشهای آفتاب پرستان زاده شدن دختر بلا و آفتی به شمار می آمد. خدایان، پس از آن، پسری به او ارزانی داشته بودند؛ لیکن چیزی از امید بر نیامده اش و گفתי آشوب درونی نفرینی که بر دخترش فرستاده بود، هنوز در وی به جا مانده بود. سالامبو، در این اثنا همچنان راه می سپرد.

مرواریدهایی رنگارنگ به سان خوشه هایی دراز از گوشه های به روی شانتهای تا به آرنجهایش آویزان بود. گیسوانش به سانی که جلوه ابر گرفته بود چین و شکن داده شده بود ۷۳. به دور گردن، صفحه های کوچک چهارگوشی از طلا داشت که صورت زنی در میان

* برابر ماه فوریه. م.

دوشنیر به روی پابلند شده، بر آنها دیده می‌شد؛ لباسش سراسر تقلیدی بود از پوشاک وزرو زیور الیه. پیراهن زرگون‌فامش، با آستینهای فراخ، اندامش را می‌فشرد و دامنش گشاده می‌شد. شنگرف لبانش دندانهایش را سپیدتر و سرمه پلکها چشمانش را کشیده‌تر جلوه می‌داد. نعلینش که رویه آن از بال‌وپر پرندگان برش یافته بود، پاشنه‌هایی بسیار بلند داشت و رنگ از رخسارش، بیگمان بر اثر سرما، به طرزی خارق عادت، پریده بود.

سرانجام به نزدیک هامیلکار رسید، و بی‌آنکه به او بنگرد و بی‌آنکه سر بردارد، به وی گفت:

«سلام بر تو، ای چشم و چراغ بعل‌ها، ای افتخار سرمدی! ای مظهر نصرت و پیروزی! ای گوهر فراغ و آسایش! ای اکسیر رضا و خرسندی! ای گنجینه مال و دولت! دیرزمانی بود که دردم غم آشیان گرفته بود، و سرای ما فسرده و بیجان شده بود. لیکن خانه خدایی که بازمی‌گردد همچون رستخیز تموز است؛ و در برابر دیدگان تو، ای پدر، به زودی در همه جا شادی و زندگی نئی شکفته خواهد شد!»

و از دست تعناک جام مستطیل شکلی، که در آن آمیزه‌ای از آرد، کره، هل و شراب می‌جوشید، گرفت و گفت:

«نوشابه بازگشت را که به دست کنیزت آماده گشته لاجرعه بنوش.»

وی در پاسخ گفت:

«رحمت بر تو باد!»

و بی‌اراده جام زرین را که وی به سوی او دراز کرده بود، گرفت. با این همه، با چنان دقت زننده‌ای و راندازش می‌کرد که سالامبو پریشان‌دل گشت و به لکنت گفت:

«خدایگانا، ماجرا را به تو گفته‌اند!...»

هامیلکار آهسته گفت:

«آری! خبر دارم!»

آیا این از جانب سالامبو اعترافی بود؟ یا آنکه وی از بربران سخن می‌گفت؟ و هامیلکار چند واژه نامفهوم درباره ناراحتیهای همگانی که امید داشت يك تنه رفع کند، افزود.

سالامبو به بانگ بلند گفت:

«ای پدر! تو آنچه را که نازدودنی است نتوانی زدود!»

آنگاه هامیلکار پاپس کشید و سالامبو از تحیر او درعجب بود؛ چه، سالامبو، از بن به کارتاز نمی‌اندیشید، بلکه به حرمت شکنی می‌اندیشید که خود را نیز در گناه آن انباز می‌یافت. این مرد که لژیونرها به لرزه درمی‌آورد و سالامبو به دشواری او را می‌شناخت، همچون خدایی مایه هراس او بود؛ پدرش همه چیز را به فراست دریافته بود، از همه چیز آگاه بود، حادثه وحشتزایی در شرف وقوع بود. سالامبو فریاد برآورد: «ببخشای!»

هامیلکار به آهستگی سرفرود آورد.

هرچند سالامبو بر آن بود که خود را گناهکار بشمرد، یارای لب‌گشودن نداشت؛ و با این همه نیاز به شکوه کردن و تسلی یافتن گلویش را می‌فشارد. هامیلکار با وسوسه شکستن سوگند پیکار می‌کرد. وی از سر غرور یاز ترس برون آمدن از دودلی، سوگند و پیمان خویش را نگاه داشته بود؛ و با همه جان و هوش خویش در چشم سالامبو می‌نگریست تا آنچه را که وی در ته دلش نهفته دارد دریابد. اندک اندک، سالامبو که با این نگاه گران از پا درآمده بود، نفس زنان سردرشانه‌ها فرو برد. حالیا هامیلکار یقین داشت که وی در تنگ آغوش بربری سستی پذیرفته بود؛ می‌لرزید، دو مشتش را بلند کرد. سالامبو فریادی برکشید و در میان کنیزان خویش، که به گرد او شتافتند، افتاد.

هامیلکار به روی پاشنه‌ها چرخ زد. همه چاکران دنبالش رفتند.

درهای گنجینه‌ها را گشودند، و او به تالار چنبرین فراخی درآمد. راهروهای درازی که به تالارهای دیگر رهنمون بودند به همان سان که شعاعهای چرخ به محور آن می‌رسند از هر جانب به این تالار می‌پیوستند. صفحه سنگی مدوری با نرده‌هایی، که برای تل بالشچه‌های روی فرشها تکیه‌گاهی بودند، در مرکز تالار جای داشت. سوفت نخست با گامهای بلند و تند به سیر و گردش پرداخت؛ صدای نفسش به گوش می‌رسید، پاشنه بر زمین می‌کوفت، همچون کسی که از مگسها به جان آمده باشد، دست بر پیشانی می‌کشید. لیکن سر تکان داد، و با دیدن تراکم مال و مکننت خویش، آرام گرفت؛ اندیشه‌اش که مجذوب چشم انداز راهروها شده بود، در دیگر تالارها که از گنجینه‌های کمیابتر آکنده بود، نشر می‌یافت. از پی اوراق

برنزی و شمشهای نقره و میله‌های آهن، پاره‌های بزرگ قلع می‌آمد که از مجمع‌الجزایر **کاسیتریده** از راه دریای **ظلمانی** آورده شده بود؛ انگمهای سرزمین **سیاهان** از سله‌های پوست خرما لبریز بود؛ و خاکه زر که در مشکهایی انباشته شده بود، از درزهای در رفته، به‌طور نامحسوسی بیرون می‌ریخت. الیاف نازکی که از گیاهان دریایی به‌دست آمده بود، در میان کنفهای مصر، یونان، **تاپروبان** و **یهودیه** آویزان بود؛ مرجانهای شاخه‌دار، به‌سان بته‌زارهای پهنآوری، دریای دیوار سیخ‌سیخ ایستاده بودند؛ و بوی وصف ناپذیری در فضا موج می‌زد که از گیاهان معطر، چرمها، ادویه و پره‌های شترمرغ برمی‌خاست، پرهایی که به‌صورت دسته‌های بزرگ انبوه برطاق سقف، بسته شده بودند. جلو هر راهرو عاجها را راست واداشته‌بودند و بابه‌هم پیوستن سرعاجها، برفراز در کمانه‌ای پدید آمده بود.

سرانجام، هامیلکار بر بالای صفة سنگی مدور رفت. جمله چاکران، بازوان را چلیپا و سرخم کرده و ایستاده بودند، در حالی که **عبدلونیم** به شیوه‌ای غرورآمیز کلاه مطرانی **نوک تیزش** را بالا گرفته بود.

هامیلکار از ناوگانسالار به پرسش پرداخت. وی ناخدای سالخورده‌ای بود با پلکهای ملتهب از باد دریا که موهای درهم‌پیچیده ریش سفیدش تا به تهیگاه فرود می‌آمد، گفتی کف توفانها به روی آن‌به‌جا مانده است.

وی جواب داد که **یک** کاروان کشتی از راه **قادص** و **تیمیاماتا**، گسیل داشته است که بکوشند تا با دور زدن **دماغه جنوب** و دماغه بلند **آرومات** به **ازیونگاب** برسند.

سفینه‌های دیگری دریانوردی خود را، طی چهارماه، در مغرب دنبال کرده بودند، بی‌آنکه به کرانه‌ای برسند؛ لیکن دماغه کشتیها در گیاهان گیر می‌کرد و خروش آبشارها پیوسته در افق طنین‌افکن بود و مه‌هایی به‌رنگ خون، خورشید را تیره می‌ساخت و نسیمی سرشار از بوهای خوش کارکنان کشتی را به خواب می‌کرد؛ حافظه این کارکنان چنان آشفته گشته است که حالیا از سفر خویش چیزی نمی‌توانند گفت. با این‌همه از بستر رودهای **اسکوتیا** بالا رفته بودند،

در سرزمین **گلشید** به مرز وبوم **هنگری***ها و مردم **بیتینیا**** رخنه کرده بودند، در مجمع الجزایر، هزار و پانصد دوشیزه ربوده و جمله سفینه‌های بیگانه را که در آن سوی دماغه **اوستریمون** دریانوردی می‌کردند غرق کرده بودند تا رازراههای دریایی، سر به مهر بماند. بطلمیوس شاه، کندر سرزمین **سبا***** را بازداشته بود؛ سیراکوز، **الاتیا**، کرس و جزایر چیزی نداده بودند، و ناخدای پیر صدا را آهسته کرد تا خبر دهد که سفینه‌ای با سه رده پاروزن در بندر **روزیکادا** به دست دریانوردان نومیديا افتاده و افزود: «آخر، خدایگانا، مردم آن بندر هوادار نومیديا بیایند.»

هامیلکار ابرو درهم کشید؛ سپس به کاروانسالار اشاره کرد تا به سخن درآید. وی خویشان را در ردایی قهوه‌ای رنگ و بی کمر بند و سر را در شالی سفید که از روی چانه‌اش می‌گذشت و از پشت بر شانه می‌افتاد، پیچیده بود.

کاروانها، یکی از پی‌دیگری، در اعتدال خریفی راه سفر درپیش گرفته بودند. لیکن از هزار و پانصد تنی که با شتران هامون نورد، مشکهای تازه و ذخیره‌هایی از پارچه‌های رنگین به **اتیوپی** دور رهسپار گشته بودند، تنها یک نفر به کارتاز بازگشته بود، - «دیگران از خستگی جان سپرده یا از وحشت صحرا دیوانه شده بودند؛ - و آن یک تن می‌گفت که شگفتیهای بیشمار دیده است، از جمله بسی دورتر از رشته کوههای **هروش** اسود، در آن سوی دیار **آتارانت**ها و سرزمین میمونهای درشت‌هیکل، قلمروهای بیکرانی که در آنها ناچیزترین ظروف همه از زر بود و رودی شیری رنگ که چون دریایی پهناور بود از آن می‌گذشت، جنگلهای درختان نیلگون، پشته‌هایی از گل‌های معطر، دیوانی آدمی رخسار که روی تخته سنگها می‌لولیدند و تخم چشم آنان به گاه نگریستن، چون گل شگفته می‌شد؛ سپس در پشت دریاچه‌هایی سراسر پوشیده از اژدها، کوهساران بلورینی که خورشید بر آنها لمیده بود. کاروانهای دیگری از هند با طاووسان، فلفل و دستبافهای بدیع بازآمده بودند. رسیدیم به کسانی که برای

* **Ingri, Ingriens.** یا **Hungari** همان مردم هنگری یا مجارها هستند. ا.م.

** **Estiens** از اقوام سرزمین بیتینیا. ا.م.

*** **Schesbar**، بیگمان مقصود همان سرزمین سبا در اتیوپی (حبشه) است. ا.م. نگاه کنید به شرح اعلام ذیل «سبا». م.

خرید عقیق سفید از راه کرانه خلیج چیرتا و هیکل عمون روانه می شوند؛ بیگمان اینان در ریگزارها تلف گشته بودند. کاروانهای ژتولی و **فازانا** کالاهای همیشگی خویش را آورده بودند؛ لیکن وی که کاروانسالار باشد حالیا یارای به راه انداختن کاروانی رانداشت. هامیلکار به مقصود او پی برد؛ سپاهیان مزدور روستا را فرا گرفته بودند. وی باناله خفیفی برآرنج دیگر تکیه زد؛ و مباشراملاک چنان از سخن گفتن هراس داشت که به رغم شانهای ستبر و چشمهای درشت سرخش به طرزی وحشتناک می لرزید. بر بالای چهره اش که به سان صورت سگ پنخ بود، شبکه ای از الیاف پوست درخت بسته شده بود؛ کمربندی از پوست پلنگ مستور از خز به میان بسته داشت که دو قمه بزرگ در آن می درخشید.

همین که هامیلکار به سویش رو کرد، وی بناکرد باناله و فریاد همه بعلها را به یاری خواستن. می گفت که گناه از او نیست! کاری از دستش بر نمی آمد! مواظب سرما و گرمای هوا، خاک زمینها و ستارگان بوده، در انقلاب شتوی نهالها را غرس و در نقصان ماه درختان را هرس کرده، بردگان را باز رسیده و پوشاک آنان را فراهم آورده است. لیکن هامیلکار از این پرگویی برآشفته شده بود. وی زبانش را به صدا درآورد و مرد قمه دار به لحنی شتابزده گفت:

«آه! خدایگانا! آنان همه چیز را به تاراج برده اند! همه چیز را تارومار کرده اند! همه چیز را ویران کرده اند! سه هزار نهال درخت در **ماشالا** بریده شده، در **اوبادا** انبارهای غله از ته سوراخ گشته و آب انبارها انباشته شده اند! در **قدس**، هزار و پانصد **گومور*** آرد برده اند؛ در **مارازانا**، شبانان را کشته، رمه ها را طعمه خود ساخته و خانهات را، سرای تابستانی زیبایت را با آن تیرها و دستکهای

* دوختی الامکان چشمه ها و قناتهای آبر را می انباشتند و رفت و آمد اهالی شهر را بادهات اطراف قطع می نمودند تا اینکه خوراک و آذوقه به هیچ وجه وارد شهر نشود. (قاموس، ذیل جنگ). - م.

** Gomor یا Gommor یا Omer کیلی است که در تورات در مورد من از آن یاد شده و آن عشر ایفه Ephah است (هرایفه معادل $7\frac{1}{4}$ گالن). ا.م. برای من که خود واحد وزنی در نزد عبرانیان بوده نگاه کنید به قاموس ذیل وزن و برای ایفه به قاموس ذیل همین واژه همچنین نگاه کنید به B. D. ذیل Ephah. - م.

چوب سدرش سوزانده اند! بردگان تو بوربو که ساقه جو ارمی کردند،
به گوهستانها گریخته اند؛ و از الاغان، استران، یابوها، گاوان نر
تائورمین، و اسبان ارتزیس، یکی هم نمانده است! همه را با
خود برده اند! این خشم خدایی است! من از گزندش جان به در نخواهم
بردا!»

و مویه کنان سخنان خویش را چنین دنبال می کرد:
«آه! اگر می دانستی انبارها چگونه پر و آکنده و خیشها چه
درخشنده و تابان بوده اند! آه! قوچهای زیبا! آه! گاوان خوش هیكل
من! . . .»

هامیلکار از خشم خفقان گرفته بود و این خشم یکباره منفجر
شد:

«خاموش! پس تو می گویی که من مردی بینوایم؟ دروغ به کنار!
حقیقت را باز گویند! دلم می خواهد حساب هر آنچه را که از دست
دادم تا آخرین شاقل، تا آخرین گب* داشته باشم! بدلونیم،
حساب کشتیها و کاروانها را، حساب املاك و حساب خانه را برایم
بیاور! و اگر نیرنگی در کارتان باشد، بدا به حالتان! بروید
بیرون!»

جمله چاکران، در حالی که پس پس رفته و دستها را تا به زمین
آورده بودند، بیرون رفتند.

عبدلونیم رفت و از لانه قفسه های در دیوار، طنابهایی گره خورده،
طومارهایی از پارچه یا از پاپیروس و چند استخوان کتف گوسفند
که به روی آنها خطهایی ظریف رقم زده شده بود، در آورد و آنها را
پیش پای هامیلکار به زمین نهاد، قابی چوبی با سه رشته در داخل آن
که گویهای زرین و سیمین و استخوانی از آنها گذرانده بودند** به
دست وی داد و چنین آغاز نهاد:

«صدو نود و دو خانه در مایال به نو کارتازیان، ماهیانه يك
بکا*** اجاره داده شده.»

* Cab کیلی بود در نزد عبرانیان برای مواد جامد و خشك معادل حدود يك
Quart (پیمانه ای برابر حدود يك لیتر). نگاه کنید به B. D. ذیل Cab . م.

** ظاهراً چیزی نظیر چتکه امروزی. م.

*** Béka کلمه عبری که بروزی معادل نیم شاقل دلالت می کرده و به عنوان
پول به کار می رفته است. ا. م. همچنین نگاه کنید به B. D. ذیل Bekah . م.

«نه! زیاد است! بافقیران بساز! و نامهای کسانی را که به نظرت بیباکتر از دیگران می‌نمایند بنویس و بکوش تا بدانی آیا به **جمهوری** دل بسته‌اند یا نه! بعد؟»

عبدلونیم که از این گشاده‌دستی و جوانمردی به عجب افتاده بود، دودل ماند.

هامیلکار طومارهای پارچه‌ای را از دستهایش بیرون کشید.
«چه نوشته است؟ سه کاخ در پیرامون هیکل خامون ماهانه دوازده **گزیتا***! بنویس بیست! دلم نمی‌خواهد که طعمه **توانگران** باشم.»

پیشکار چاکران، پس از کرنش غرایبی دنباله سخنان خویش را گرفت و گفت:

«به **تیژیلاس** به وعده پایان فصل وام داده شده: دو **کیکار** در آخرین سه‌ماهه سال، با سود دریایی؛ به **بار** - **مالکارت** هزار و پانصد شاقل باگرو گرفتن سی برده؛ لیکن دوازده تن از آنان در برکه‌های نمک ساحلی مرده‌اند.

سوفت خنده‌کنان گفت:

«به خاطر آنکه پربنیه نبودند. باشد! اگر به پول نیاز دارد خشنودش دار! باید همواره به مقتضای ثروت کسان به نرخهای گوناگون وام داد.»

آنگاه پیشکار چاکران همه درآمدهای کانهای آهن **آنابا**، صید مرجان، کارگاههای ارغوانسازي، مقاطعه خراج یونانیان مقیم کارتاز، صدور نقره به عربستان که در آن سرزمین معادل ده برابر وزن خود طلا ارزش داشت و تصرف کشتیها را، پس از وضع ده **یک** سهم هیکل **المه**، به شتاب خواند و افزود:

«خدا یگانا، هر قلم را **یک** چهارم کمتر گفته‌ام**.»

هامیلکار با مهره‌ها حساب می‌کرد؛ مهره‌ها دنگ‌دنگ زیر انگشتانش صدا می‌کردند. به پیشکار چاکران رو کرد و گفت:

«دانستم! پرداختهایت را بخوان.»

— به **استراتونیکلس قرنطی** و به سه بازرگان اسکندریه برابر

* **Kezitha** نام پولی است که در تورات ذکر شده و ارزش آن معادل چهار شاقل بوده است. — م.

** گویا از قلبی خیر می‌دهد که برای کمتر پرداختن «ده **یک**» می‌شد. — م.

نامه‌های حاضر (که به حساب وارد شده‌اند) ده هزار درهم آتنی و دوازده تالان طلای سوریه. هزینه خوراک خدمه کشتیها در هر ماه برای هر کشتی با سه رده پاروزن به بیست مین* رسیده است.

— «می‌دانم! ضایعات چقدر است؟»

پیشکار چاکران گفت:

— «حساب ضایعات روی این برگهای سربی نوشته شده است. در مورد کشتیهایی که به شرکت بارگیری شده‌اند، چون غالباً لازم آمده است که بارها به دریا ریخته شود، ضایعات نابرابر را در میان شریکان سرشکن کرده‌اند. در مورد لوازم شرع‌بندی که از زرادخانه‌ها وام گرفته شده بود و پس‌دادن آنها امکان نیافت، اعضای سیسیت هشتصد کزیتا، پیش از لشکرکشی به اوتیکا درخواست کرده‌اند.

هامیلکار سر به زیر افکنده گفت:

— «باز هم نام آنان به میان آمد!»

و چند دمی به چنان حالی افتاد که گفتی به زیر بار کینه‌ای که خود را آماج آن می‌دید، درهم شکسته است.

سپس گفت:

— «اما هزینه‌های مگارا را در این حسابها نمی‌بینم؟»

عبدلونیم، در حالی که رنگ از رخسارش پریده بود، رفت تادر لانه دیگری از قفسه، لوحهایی از چوب افراغ را که بسته‌بسته با بندهایی چرمین به رشته کشیده بودند، برگیرد.

هامیلکار، که به خرده کارهای خانگی کنجکاو بود، به او گوش می‌داد و از یکنواختی صدایی که رقمه‌ها را بر می‌شمرد آرام می‌گرفت؛ عبدلونیم رفته رفته آهسته تر می‌خواند. ناگهان لوحهای چوبین را به زمین رها کرد و به حالت محکومان دمر به خاک افتاد و دستها را دراز کرد. هامیلکار، بی آنکه برانگیخته شود، لوحهای چوبین را برچید؛ و چون در حساب هزینه‌های یک روز تنها، مصرف مقدارهای هنگفت و بسیار گزافی گوشت، ماهی، مرغ، شراب و گیاهان خوشبو را همراه شکسته شدن جامها، تلفات بردگان و ناپیداشدن فرشها دید، لبانش از هم باز و چشمانش درشت شد.

عبدلونیم که همچنان برخاک افتاده بود، وی را از بزم بربران

• Mine ، سکه یونانی به ارزش صد درهم آتنی. — م.

آگاه ساخت و گفت که نتوانسته بود از فرمان ریش سفیدان سر
بیچد، وانگهی، سالامبو خواستار آن شده بود که برای پذیرایی
بهتر از سربازان در خرج پول گشاده دستی شود.
هامیلکار به شنیدن نام دخترش به خیزی از جای برخاست.
سپس لبهارا برهم فشرد و به روی بالشچه‌ها چنك زد؛ نفس زنان
و با چشمان خیره، شرابه‌های آنها را به ناخن می‌گسست. به عبدلونیم
رو کرد و گفت:

— «برخیز!»

و فرود آمد.

عبدلونیم به دنبال او می‌شتافت؛ زانوان هامیلکار می‌لرزید.
لیکن میله‌ای آهنی را به دست گرفت و دیوانه‌وار لوحهای سنگی را
کندن گرفت. صفحه‌ای چوبین به هوا برجست، و چیزی نگذشت که
در طول راهرو چندتا از این دریچه‌ها که دهانه دفینه‌های غلات را
می‌پوشانده، نمایان شدند.

خادم باتن لرزان گفت:

— «ای چشم و چراغ بعل، می‌بینی که هنوز همه چیز به تاراج
رفته است! و این دفینه‌ها هر يك پنجاه ارش گودی دارند و مالا مال از
غلاتند! هنگامی که تو در سفر بودی، واداشتم تا از این دفینه‌ها در
زرادخانه‌ها، در باغها و در همه جا بکنند! چندان که جان از خرد
آکنده است، سرایت نیز از گندم سرشار است.»

لبخندی کوتاه بر رخسار هامیلکار نقش بست و گفت:

— «دستت خوش، عبدلونیم!»

سپس سر به گوش او آورد و افزود:

— «از اترووریا، از بروتیوم، از هر جا که دلت بخواهد و هر بهایی
که باشد، غله گرد آر! انبار کن و نگاه دار! همه گندم کارتاژ باید از آن
من باشد و بس.»

سپس، چون به ته راهرو رسیدند، عبدلونیم، بایکی از کلید —
هایی که به کمر بندش آویزان بود، در اطاق چهار گوش بزرگی راه، که
ستونهایی از چوب سدر به دونیمش کرده بود، گشود. سکه‌های زر
وسیم و مفرغ که به روی میزهایی چیده یادرون طبله‌هایی جاداده
بودند، در امتداد چهار دیوار تاثیرهای بام بالا می‌رفتند. در چهار
کنج اطاق به روی سله‌های بسیار بزرگی از پوست اسب آبی، به

راستی برجهایی از کیسه‌های کوچکتر رده‌بسته بودند؛ از خرمنهای سکه‌های مسی سیم‌اندود برفرش کف اتاق پشته‌هایی پدید آمده بود، و جای‌جای قایمه‌ای فرو ریخته از سکه‌های به‌روی هم‌چیده شده، ریخت ستون شکسته‌ای را به‌خود گرفته بود. سکه‌های درشت کارتاز که صورت تانیت با سبی به‌زیر خرما بینی بر آن ضرب شده بود، بامسکوکات سرزمینهای مهاجر نشین که صورت گاو نری، ستاره‌ای، کره‌ای یا هلالی بر آن نقش بسته بود، درهم آمیخته بود. سپس مسکوکاتی به‌ارزشها و اندازه‌ها و تاریخهای گوناگون دیده می‌شد که به‌مقدارهای نابرابر به روی هم چیده شده بودند. از سکه‌های باستانی آشور به‌نازکی ناخن‌گرفته تاسکه‌های قدیم لاتیوم به‌کلفتی دست، بانقود تکمه‌ای شکل ازین یالوح گونه باکتریا یاسه گوش کوچک مقدونیه قدیم؛ بسیاری از آنها زنگار بسته و ریم گرفته بودند و یا چون باتور ماهیگیری یا پس از شهر بندانها در ویرانه شهرها به چنگ آمده بودند، درون آب به‌رنگ سبز درآمده یا در میان آتش و دود سیاه شده بودند. سوفت برفور دید زده بود که آیا مبالغ موجود با درآمدها و خسارتهایی که حساب آنها هم در آن دم برایش خوانده شده بود می‌خواند یانه؛ و داشت از آنجا دور می‌شد که ناگهان سهدن مفرغین را یکسره تهی دید. عبدالونیم به‌نشانه وحشت سر بگرداند، و هامیلکار تمکین کرد و سخنی بر لب نیاورد.

آنان از راهروهای دیگر و تالارهای دیگری گذشتند و سرانجام کنار دری رسیدند که برای پاسداری بهتر، در آنجا مردی را از میان به‌زنجیر درازی که در دیوار کار گذاشته شده بود، بسته بودند و این رسم رومیان بود که به‌تازگی به‌کارتاز درآمده بود. ریش و ناخنهایش بی‌اندازه بلند شده بود و او چون جانوران گرفتار مدام به این سو و آن سو می‌چرخید و چپ و راست تاب می‌خورد. همینکه هامیلکار را باز شناخت، به‌سوی او برجھید و فریاد برآورد:

«ای چشم و چراغ بعل! ببخشای! رحم کن! مرا بکش! ده سال است که رنگ آفتاب ندیده‌ام! ترا به‌جان پدرت، مرا ببخشای!»
زد، سه‌مرد حاضر شدند؛ و هر چهارتن باهم، به‌زور بازوان از حلقه زنجیرش میله بسیار بزرگ شب‌بند در را بیرون کشیدند. هامیلکار مشعلی به‌دست گرفت و در ظلمات ناپدید شد.

چنین می‌پنداشتند که آنجا گورستان خاندان اوست؛ لیکن جز چاهی دهانه‌گشاد چیزی نیافته بودند. این چاه تنها به خاطر آن کنده شده بود که دزدان را گمراه کند. لاجرم در آن چیزی نهفته نبود. هامیلکار از کنار آن گذشت؛ سپس خم شد و سنگ آسیاب بسیار گرانی را بر روی محورهایش چرخاند و از این دریچه به سراچهای مخروطی شکل درآمد.

پولکهایی مفرغین دیوارها را می‌پوشاند؛ در وسط سراچه، بر پایه‌ای از خارا تندیس گبیری به نام آلت، آفریننده کانسها در سلتیپریا برپا بود. به روی زمین گردنبندهای طلا و جامهای نقره غول‌آسایی بادهانه بسته و به شکلی عجیب و غریب که به کار بردنشان میسر نبود چلیپاوار چیده شده و پشت به قاعده پایه سنگی داده بودند. چه، عادت بر این بود که مقدارهای هنگفتی فلز را بدین سان در قالب بریزند تا هرگونه حیف و میل و حتی جابه‌جا کردنی تقریباً محال گردد.

هامیلکار با مشعلش چراغ معدنچیان را که بر عرقچین بت استوار بود برافروخت؛ ناگهان شعله‌هایی سبز، زرد، آبی، بنفش، میگون، به رنگ خون تالار را نورانی ساخت. تالار از گوهرهای گرانبهایی آکنده بود که درون کدوهای قلیانی زرینی که به سان چراغدانهایی به تیغه‌های مفرغین آویخته بودند، جای داشتند، یا به همان صورت پاره‌های درشت کانی درپای دیوار چیده شده بودند. این گوهرها عبارت بودند از گونه‌ای فیروزه که به ضرب فلاخن از کوهها برکنده شده بودند، یا قوتهایی آتشی که از زهراب سیاهگوشان پدید آمده بودند، سنگزبان* هایی که از ماه افتاده بودند، تیانوس-ها، دانه‌های الماس، گوهرهای ستاره‌نشان، دانه‌های زمرد مصری، باسه‌گونه یاقوت رمانی، چهارگونه یاقوت کبود و دوازده گونه زمرد. این گوهرها به سان قطره‌های شیر، یخپاره‌های نیلگون و غبار سیم پرتو می‌افشاندند و انوار گسترده خویشتن را با جاوه اختران به صورت شعاعهایی می‌پراکندند. تیرهای آذرخش تندرزداد در جوار دانه‌های عقیق سفید پادزهر خاصیت می‌درخشیدند. دانه‌های زبرجد

۱- Glossopètre که ترجمه لفظ. به لفظ آن سنگزبان یا سنگی زبان است، و آن همان سنگواره دندانهای کوسه ماهیان دیرین است. - م.

کوهستان زا بارکا که وحشت زدایند، عین‌الهر*های باکتریا که مانع سقط جنینند، و شاخهای سرزمین عمونیان که زیر بستر می‌نهند تا خوابهایی ببینند، دیده می‌شد.

شراره سنگها و شعله‌های چراغ درسپرهای زرین بزرگی پرتو می‌افکندند. هامیلکار سرپا ایستاده و بازوان را چلیپا ساخته بود و لبخند می‌زد، از منظره گنجینه‌هایش کمتر شاد می‌شد تا از علم بوجود آنها. این گنجینه‌ها دسترسی ناپذیر، بی‌پایان و بیکران بودند. نیاکانش که به‌زیر پاهایش در سینه خاک آرمیده بودند، مایه‌ای از جاودانگی خویش را ارمغان جان او می‌کردند. وی خود را در جوار فرشتگان گوشوان دیار مردگان حس می‌کرد. این احساس به شادی **گیران** مانده بود؛ و پرتوهای نورانی نیرومندی که بر چهره‌اش می‌تافت، به‌دیده‌اش یک سرشبه‌ای نامرئی می‌نمود که از راه مفاکها وی را به مرکز جهان می‌پیوست.

اندیشه‌یی لرزه براندامش افکند، و پشت سر بت جای گرفت و راست به سوی دیوار رفت. سپس در میان خالکوبیهای بازویش خطی افقی بادو خط عمودی دیگر را و ارسی کرد که به‌رقم نویسی کنعانی نشانه عدد سیزده بود. آنگاه صفحه‌های مفرغین را تا سیزدهمین آنها شمرد. یک‌بار دیگر آستین گشادش را بالا زد؛ و دست راستش را دراز کرد و در جای دیگری از بازویش به‌خواندن خطهای پیچیده‌تری پرداخت، درحالی که انگشتانش را به‌شیوه چنگنوازان به‌ظریفی روی آنها می‌گرداند. عاقبت، با شست خویش، هفت ضربه نواخت؛ و پاره‌ای از دیوار، یکپارچه به‌گردش درآمد. این دریچه مرموز سرداب گونه‌ای را پنهان می‌داشت که در آن چیزهای اسرار آمیز بی‌نام و نشان و دارای ارزشی بی‌حساب سپرده شده بود. هامیلکار از پله‌های سه‌گانه فرود آمد و یک تخته پوست لاما را که به‌روی مایع سیاه‌رنگی شناور بود از تشتی برگرفت؛ و سپس بالا آمد.

آنگاه **عبدلونیم** بار دیگر پیشاپیش او به‌راه افتاد. وی عصای بلندش را که قبه آن بازنگوله‌هایی زیور یافته بود بر سنگفرشها می‌کوفت و در برابر هر کوشکی، نام هامیلکار را پیچیده درهاله‌ای از ستایشها و دعاهای خیر به بانگ بلند بر زبان می‌راند.

* نگاه کنید به قاموس ذیل عین‌الهر. م.

دوهشتی مدوری که همه راهروها به آن منتهی می شدند، در امتداد دیوارها تیرهای کوچکی از چوب صندل*، کیسه‌های حنا**، قرصهایی از خاک لهنوس*** و کاسه‌های سنگپشت آکنده از مروارید. سوفت در حال عبور، دامن‌ردای خویش را بر آنها می‌سود، بی آنکه نظری هم به پاره‌های کوه پیکر عنبر****، این ماده نیمه‌لاهورتی که از پرتوهای خورشید پدید می‌آید، بیفکند.

ابری از بخار عبیرآگین برخاست. هامیلکار گفت:
 «در را بکشای!»

آن دو، پا به درون نهادند.

مردانی برهنه، خمیرورز می‌دادند، گیاهان را خرد می‌کردند، زغالها را به هم می‌زدند، روغن در آنها می‌ریختند، لانه‌های کوچک بیضوی را که دورادور دیوار تعبیه شده بودند می‌گشودند و می‌بستند و این لانه‌ها چندان فراوان بودند که سراچه از وجود آنها همانند اندرون کندویی شده بود. آنها از هلیله کابلی*****، مل زنگباری*****، زعفران و بنفشه لبریز بودند. همه جا انگمها، گرد-ها، ریشه‌ها، پیاله‌های شیشه‌ای، شاخهای رزنه آبی***** و برگهای گل

* **Algumin**، باید چوب صندل (**Santal**) باشد. ا.م. چوبی است سرخ-رنگ و زرین قیمتی که فعلا از هند می‌آورند (قاموس، ذیل صندل) و قیاس کنید با **Almug** یا **Algum** در **B. D.** - م.

** **Lausonia**، درختچه‌ای است از درختچه‌های سرزمین مصر که از آن حنا می‌گیرند. ا.م.

*** از سرزمین لهنوس نوعی گچ سرخ به نام **Lemnia Rubrica** استخراج می‌شد و پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد می‌کند. - ا.م.

**** **Ambre**، به ظاهر، مقصود عنبر شناخته شده که صمغی درختی است نیست، بلکه مقصود آمیزه طبیعی طلاونقره است که آن را **Electrum** خوانند. نگاه کنید به **B. D.** ذیل **Amber** - م.

***** **Myrobalanum**، **Myrobalan** نوعی گردوی خوشبو بود که از آن روغن می‌گرفتند و پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد کرده است. ا.م.
 ***** **Bdellium** نوعی نخل بود که برای صمغ یا انگم خوشبویش خواهان زیاد داشت و پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد کرده است. ا.م. همچنین نگاه کنید به **B. D.** ذیل **Bdellium** - م.

***** **Filipendule**، نوعی علف‌ریش‌بزا است که در جنگلهای رویدوریشه آن دارای غده‌ها و پیازهایی است که گویی بارشته‌هایی به ریشه پیوسته‌اند. گل -

سرخ پراکنده بود؛ و نفس آدمی، با وجود طومارهایی از اصطرك* که در میانه سراجچه به روی سه پایه‌ای مفرغین چون تگرگ می‌بارید، از به مشام کشیدن عطرهای گوناگون فراوان، بند می‌آمد.

کلیددار عطرخانه، رنگپریده و درازقد همچون مشعلی مومی، به سوی هامیلکار پیش رفت تا در کف دستهایش لوله‌ای از بازرده** را خرد کند، در حالی که دوتن دیگر پاشنه‌هایش را با برگهای بخارس*** می‌مالیدند. وی آنان را کنار راند؛ اینان از مردم سیرن و دارای آداب و رسوم ننگین و رسوا بودند، لیکن به سبب اسراری که در سینه داشتند رعایت می‌شدند. کلیددار عطرخانه، بی‌آنکه زرنگی و هشیاری خود را نشان دهد اندکی فوفل**** در قاشقی از الکتروم***** ریخته به پیش سوخت برد تا بچشد؛ سپس با درفشی، سه پادزهر***** هندی را بسفت. خواجه بزرگ که به ترندها آشنا بود، شاخی پر از بلسان برگرفت و آن را نزدیک آتش گرفت و به ردای خویش نزدیک ساخت؛ لکه‌ای قهوه‌ای به روی ردا پدیدار شد و معلوم گشت که قلبی است. آنگاه خیره در کلیددار عطرخانه نگریست، و بی‌آنکه

→ آن به رنگ سفید گلی است و در عطر سازی به کار می‌رفته است. ا.م. برابر آن در فرهنگها کندرول و قندرول هم آمده است. -م.

* **Styrax** (اصطرك، استراك، استيراك)، از این بوته که پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود یاد آن می‌کند صمغ خوشبویی به دست می‌آمده است. ا.م. همچنین نگاه کنید به قاموس ذیل کبوده. -م.

** **Métopien** در تاریخ طبیعی پلینی مهتر دلالت دارد بر مایعی که از درختی افریقایی با تقطیر به دست می‌آمد، بر روغن بادام تلخ و بر روغن مصری که بارزد (**Galbanum**) داخل آن است. ا.م.

*** **Baccaris** گیاهی است با ریشه معطر که از آن روغنی به نام **Nard Rustique** (ناردین صحرایی) می‌کشیدند و پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد کرده است. ا.م. در فرهنگها شیخ‌الربيع هم معادل آن آمده است. -م.

**** **Malobather** درختی است از درختان سوریه که از آن عطر گرانبهایی می‌گرفتند. پلینی مهتر از آن یاد کرده است. ا.م. به عربی تنبول گویند. -م.

***** **Electrum**، آمیزه طبیعی طلا و نقره. نگاه کنید به **B. D.** ذیل **Amber**. حاشیه‌نویس چاپ فرانسوی کتاب مقصود از آن را نوعی صمغ و عنبر اشهب گرفته که به متن نمی‌خورد. -م.

***** در متن فرانسوی به صورت **Bezoar** آمده و آن از پازهر فارسی گرفته شده و سنگی است که به عنوان تریاق به کار می‌رفته است. -م.

چیزی بگوید شاخ گوزن را توی صورتش پرت کرد.
هرچند از تقلبهایی که به زیان او شده بود سخت برآشفته
بود، به دیدن بسته‌های اسارون شامی*، که به مقصد سرزمینهای آن
سوی دریا باربندی می‌کردند، فرمان داد سرمه بدان پیامیزند تا
سنگینتر شود.

سپس پرسید آن سه قوطی پساگا** که به مصرف او تخصیص
یافته کجاست.

کلیددار عطرخانه اقرار کرد که خبر ندارد و گفت سربازان،
کارد به دست و خروشان آمده بودند و او طبله‌ها را برای آنان گشوده
است.

سوفت فریاد برآورد:

«پس، از آنان بیشتر می‌ترسی تا از من!»

و چشمانش به سان دو مشعل از خلال دود به روی مرد دراز بالای
رنگباخته، که اندک‌اندک به عاقبت شوم خویش پی می‌برد، خیره گشته
می‌درخشید.

«عبدلونیم! پیش از غروب آفتاب وی را از خرستو بگذران و از
هم بدر!»

این ضایعه که از دیگر ضایعات کمتر بود وی را از کوره به در
کرده بود؛ چه به رگم تلاشهایی که می‌کرد تا خیال بربران را از سرش
دور راند، آنان را پیوسته در برابر خویش مجسم می‌یافت. زیاده-
رویهای آنان با ننگ دخترش درهم می‌آمیخت و او همه خانگیان را
گنهار می‌شمرد که از ماجرا خبردارند و به وی نمی‌گویند. لیکن
چیزی او را به فرو رفتن در ورطه بدبختی خویش سوق می‌داد؛ و
دستخوش عطش آتشین بازرسی، پشت سوداگده، در محوطه
باراندازها، ذخایر قیر، چوب، لنگرها و طنابهای کشتی، عسل و موم،
انبارمنسوجات، ذخایر غذایی، کارگاه سنگ مرمر و انبار انقوزه
یونانی را بازدید کرد.

در جانب دیگر باغستان برای بازرسی صنعتگران خانگی که
دستاوردشان به فروش می‌رسید، به کلبه‌هایشان رفت. درزیان،

* Nard ، در فرهنگها معادل آن سنبل هندی، ناردین، ناردین‌بری،
سنبله‌الطیب هم آمده است. نگاه کنید به B.D ذیل Spikenard, Nard
** Psagas عطری ایرانی. م.ا.

بالا پوششها را حاشیه دوزی می کردند، برخی دیگر تور می بافتند، کسانی دیگر بالشچه‌ها را شانه می زدند یا بندهای سندل را می بریدند، کارگران مصری با صدفی پاپیروسها را صیقل می دادند، ماکوی بافندگان تلق تلق می کرد و سندانهای سلاحسازان طنین افکن بود. هامیلکار به آنان گفت:

— «شمشیر بسازید! بازهم بسازید! به آن حاجت دارم.» و از برخوردش يك تخته پوست بزکوهی که در زهر خیسانده شده بود بیرون کشید تا برایش خفتانی روینتر از مفرغ، که آهن و آتش در آن کارگر نباشد، ببرند.

همینکه هامیلکار به کارگران نزدیک می شد، عبدلونیم، به قصد آنکه خشم وی را به جانی دیگر بگرداند، به زمزمه‌هایی فراورده کارشان را خوار می شمرد و هامیلکار را به ضد آنان برمی انگيخت. می گفت:

— «عجب کار کردنی! شرم آور است! به راستی که خدایگان ما زیاده مهربان است.»

هامیلکار بی آنکه سخنان او را بنیوشد دور می شد. وی گامها را آهسته کرد. چه، درختانی تناور، همانند آنها که در اردوگاه شبانان در جنگلها دیده می شود، از سر تا ته سوخته و خاکستر شده بودند و ازهر سو راه را می بستند؛ پرچینها شکسته شده بود، آب نهرها و جدولها هرز می رفت، خرده‌های شیشه، استخوانپاره‌های میمونها در وسط چالابه‌های پر گل ولای پدیدار بود. تکه پارچه‌ای چند، جای جای، به بوته‌ها آویخته بود؛ به زیر لیمو بنان، گل‌های پوسیده کودی زرد رنگ پدید آورده بودند. راستش اینکه خادمان به خیال آنکه خانه خدا دیگر باز نخواهد گشت، همه چیز را به حال خود وا گذاشته بودند.

به هر گامی ویرانی تازه می یافت که باز گواه همان چیزی بود که وی آگاهی از آن را بر خود حرام کرده بود. حالیا نیم موزه ارغوانیش با لگدمال کردن، گند آلود می شد؛ و او نمی توانست این بیسرو پایان رادر برابر خویش بر سر منجنیقی به پا دارد و پاره پاره آنان را به هوا بپراند! از اینکه مدافع آنان بوده* خویشان را خوار می یافت؛ دفاع از آنان فریب و خیانت بود؛ و چون از يك سو نمی—

* اشاره است به دفاع هامیلکار از سپاهیان مزدور در برابر اعضای سیسپت. م.

توانست نه از سر بازان، نه از ریش سفیدان، نه از سالامبو و نه از هیچ کس دیگر داد خویش را بستاند و از سوی دیگر خشمش جویای طعمه‌ای بود، به یکبارگی همه بردگان باغستان را به کار کردن در کانها محکوم کرد.

عبدلونیم هر بار که می‌دید وی به آشیانه‌های روباز نزدیک می‌شود، به لرزه درمی‌آمد. لیکن هامیلکار راه باریک آسیاب را که از آن نوحه شومی به گوش می‌رسید، درپیش گرفت. در میان گرد و غبار، سنگ آسیابهای گران در گردش بودند و آن، دو سنگ سماک مخروطی شکل به روی هم نهاده شده بود و سنگ بالایی که قیفی بر سر داشت به یاری میله‌های زورمندی به روی سنگ زیرین می‌چرخید. تنی چند به زور سینه و بازوان، سنگ آسیاب را پیش‌رانند، در حالی که کسانی دیگر به آن بسته شده بودند و آن را به دنبال خود می‌کشیدند. بر اثر سایش دوال، زیر بغل آنان، بدان سان که بر جدوگاه الاغان دیده می‌شود، سراسر ناسور شده بود، و ژنده سیاه‌رنگ و شل و ولی که به دشواری کمرگاه آنان را می‌پوشاند و انتهایش آویزان بود، چون دم درازی بر پشت زانوهایشان نواخته می‌شد. چشمانشان سرخ بود و غل و زنجیر پاهایشان، جرنگ جرنگ به راه می‌انداخت و سینه‌هایشان جملگی به آهنکی موزون می‌تپید. بر دهانشان، پوزه بندی زده بودند که باد و زنجیره بر نزی استوار شده بود، تا خوردن آرد میسرشان نگردد و دستهایشان در دستکشهای بی‌پنجه پولادین به بند کشیده شده بود تا از آن برنگیرند. چون خانه‌خدای از در درآمد، تق تق میله‌های چوبی بیشتر شد. دانه‌های گندم در حال آرد شدن قرچ قرچ راه می‌انداختند. چند تن از آسیابگردانان بر کنده زانو به خاک افتادند؛ دیگران راه خود را دنبال می‌کردند و از روی آنان می‌گذشتند.

هامیلکار ژیدنم برده سالار را خواست؛ و این مرد در حالی که منزلت و شایستگی خویش را با جامه‌های فاخرش به جلوه درآورده بود، نمایان گشت؛ پیراهنش که در دوپهلو شکاف داشت از پارچه ارغوانی لطیف بود، حلقه‌هایی گران از گوشه‌هایش آویخته بود، و بندی طلایی برای نگاهداری پاتابه‌هایش به سان افعی که به گردن درختی بتابد، از قوزک پا تا تهیگاه، ماریچوار بسته شده بود.

وی طوقی از کهربای سیاه* برای بازشناختن کسانی که گرفتار صرع بودند، در انگشتان سرشار از حلقه انگشتری خویش داشت. هامیلکار به وی اشاره کرد که پوزه بندها را باز کند. آنگاه جملگی با غریب و فریاد جانوران گرسنه هجوم آوردند و چهره خویش را در کپه های آرد فرو می بردند و آن را می بلعیدند. سوفت گفت:

«تو رمقشان را می ببری!»

ژیدنم پاسخ داد که برای رام کردن آنان چنین رفتاری لازم است. «فرستادن تو به سیراکوز به مکتب برده داری لزومی نداشت. آن دیگران را به نزد خویش فراخوان!»

و آشپزان، آبدارباشیان، ستوربانان، شاطران، تخت روان بران، گرما به چیان و زنان بافرزندانشان، جملگی در یک رده، از سوداگده تا آشیانه ددان، در باغ صف کشیدند. آنان نفس خود را حبس کرده بودند. مگارا از سکوت شگرفی آکنده بود. آفتاب بر روی لاغون، دریای دخمه مردگان گسترده می شد. طاووسان فغان سر می دادند، هامیلکار گام به گام راه می پیمود و می گفت:

«با این سالخوردگان چه می توانم کرد؟ آنها را بفروش! در جمع آنان زیاده گلیایی هست، و این گلیاییان، همیشه مست اند از سرزمین کرت بیش از آنچه باید هست و آنان دروغگویند! بردگانی از مردم کاپادوکیه، از آسیاییان و سیاهپوستان برایم بخر.»

وی از اندکی کودکان در عجب ماند و گفت:

«ژیدنم، در سرای من هر ساله باید نوزادانی چشم به جهان بگشایند! هر شب در حجره ها را بازگذار تا بردگان آزادانه باهم در آمیزند.»

سپس فرمود تا دزدان، تن پروران و نافرمانان را به وی نشان دهند. ژیدنم را سرزنش می کرد و برای هر یک از آنان کیفرهایی مقرر می داشت؛ و ژیدنم همچون گاونری، پیشانی کوتاهش را که دو ابروی پر پشت در آن به هم پیوسته بودند به زیر می افکند. لیبیایی زورمندی را نشان داد و گفت:

* Gagate پلینی مهتر از این سنگ سیاه که تصور شده است همان کهربای سیاه باشد یاد کرده است. ا.م.

«شگفتا، ای چشم و چراغ بعل، این یکی از کسانی است که چون سر رسیدند طناب به گردنش یافتند.

سوفت روبه وی کرد و از سر تحقیر و بی‌اعتنائی گفت:
«آه! دلت می‌خواهد بمیری؟»

و غلام بالحنی جسورانه جواب داد:
«آری!»

آنگاه هامیلکار بی‌آنکه نگران سرمشقی که نشان می‌دهد یا ضایعه‌ی مالی که به بار می‌آورد باشد به چاکران گفت:
«او را ببرید!»

شاید در اندیشه‌اش نیت تحمل ضرری راه یافته بود. این بلایی بود که وی به خود هموار می‌کرد تا از سیه‌روزیهای وحشتناکتری پیشگیری کند.

ژیدنم غلامان ناقص اندام را پشت سر دیگران پنهان داشته بود. هامیلکار آنان را دید و به یکی از ایشان گفت:
«دستت را که برید؟»

«سربازان، ای چشم و چراغ بعل.»

سپس خطاب به مردی سامنیومی که به سان مرغ ماهیخوار زخم خورده‌ای پیچ و تاب می‌خورد، گفت:

«توجه؟ که این بلا را به سرت آورده است؟»

وی جواب داد که برده‌سالار ساق پایش را با میله‌ای آهنین شکسته و به این روزش نشانده است.

سوفت از این سفاکی ابلهانه برآشفته؛ و از دست ژیدنم طوق کهربای سیاهش را بیرون کشید و گفت:

«نفرین بر سگی که رمه را زخمی می‌کند. برده‌سالار و ناقص کردن بردگان، پناه بر تانیت! آه! تو خواجهات را ورشکست می‌کنی! درون تپاله و پهن خفه‌اش کنید. و کسریها چه؟ آنها کجایند؟ آیا به یاری سربازان آنان را کشته‌ای؟»

رخسارش چنان مهیب بود که جمله‌ی زنان گریختند. بردگان پس نشستند و در پیرامون آن دو، دایره‌ای بزرگ پدید آوردند؛ ژیدنم همچون سرسام گرفتگان بر سندهای او بوسه می‌زد؛ هامیلکار سرپا ایستاده و دستها را به روی او بلند کرده بود.

لیکن، وی بدان‌سان که در گرماگرم نبرد، دارای فکری

روشن بین بود، هزاران چیز زشت و ناهنجار و بسا ننگها و رسواییها
را که از آنها روگردانده بود به یاد آورد؛ و در پرتو آتش خشم خویش،
گویی به زیر درخششهای توفان پررعد و برقی، به یک نظر جمله آفات
و خانه خرابیهای خویش را به یکجا از پیش چشم می گذراند. فرمانداران
روستاها، از ترس سربازان و چه بسا از راه همدستی با آنان، گریخته
بودند، همه فریشت می دادند و اواز دیرزمانی باز، بردباری نشان
می داد.

فریاد برکشید:

«آنها را بیاورید! و با آهن تفته بر پیشانی شان داغ ننگ
بزینید!»

آنگاه بخوها، دشنه ها و غل و زنجیرهایی برای محکومان به کار
در معدن، ستونکهایی برای فشردن ساقهای پا، پالمنگ گونه هایی
برای تخته بند کردن شانها، تازیانه ها و شلاقهایی با دوالمهای سه گانه
منتهی به چنگالهایی مفرغین آوردند و در میان باغ پهن کردند.

جملگی را روبه آفتاب، به جانب مولک طعمه خوار*، دمر یا
طاقباز خوابانیدند و محکومان به تازیانه خوردن راسرپا به درختان
تکیه دادند و دوتن در کنارشان گماردند که یکی ضربه ها را می شمرد و
دیگری تازیانه می زد.

وی با هر دو دست تازیانه می زد؛ دوالمهای چرمین صغیرکشان
پوست درختان چنار را به هوا می پراندند. خون، چون دانه های باران به
شاخساران پاشیده می شد و پیکرهایی خونین دریای درختان
زوزه کشان پیچ و تاب می خورد. زنجیریان، به ناخن روی می شخوندند.
قرچ قرچ میخهای چوبی به گوش می رسید؛ صدای ضربه های تازیانه
در فضا طنین می افکند؛ گاهی ضجه ای تیز و گوشخراش ناگهان هوا
را می شکافت. درجانب آشپزخانه ها، میان جامه های ژنده و زلفهای
فروریخته، مردانی به یاری بادبیزن زغالها را برمی افروختند و بوی
گوشت سوخته به مشام می رسید. تازیانه خورده ها که نیمه جان بودند،
لیکن بانبدهایی که بر بازوانشان بسته شده بود همچنان سرپا
نگاه داشته شده بودند، چشمها را بسته بودند و سر را به روی شانها
می غلتانند. نظارگان از وحشت، فریاد برآوردند، و شیران که شاید
سور را به یاد آورده بودند خمیازه کشان پیکر خویش را در کنار چالابها

* در فصل مولک شرح این طعمه خواری خواهد آمد. - م.

دراز می کردند.

آنگاه سالامبو بر بام ایوانش نمایان گشت. وی سخت وحشتزده، به شتاب از راست و چپ ایوان را می پیمود. هامیلکار او را دید. چنین به نظرش آمد که دستها را به جانبش بلند کرده و بخشایش و زنهار می خواهد و با حرکتی حاکی از چندی و کراهت به درون آشیانه پیلان رفت.

این جانوران مایه فخر و مباهات خاندانهای بزرگ پونی بودند. نیاکان آنان بر پشت این پیلان سوار شده بودند. این پیلان در رزمها پیروز گشته بودند و آنها را به مثابه مقربان خدای آفتاب، مقدس می شمردند.

پیلان مکارا نیرومندترین پیلان کارتاز بودند. هامیلکار، پیش از حرکت، عبدلونیم را سوگند داده بود که از آنها مراقبت کند. لیکن آنها بر اثر بریده شدن اندامشان مرده بودند؛ و تنها سه زنجیر از آنها زنده مانده بود که در وسط حیاط، به روی خاک، جلو تفالهای آخور خویش دراز کشیده بودند.

هامیلکار را باز شناختند و به سویش آمدند.

گوشهای یکی از آنها به طرز وحشتناکی شکافته شده بود؛ زانوی دیگری زخمی بزرگ داشت و خرطوم سومی بریده شده بود. در این حال همچون کسانی متین و عاقل با سیمایی غمزده هامیلکار را می نگریستند؛ و آنکه خرطوم نداشت، سر بس گران خویش را با تا کردن پشت زانوان فرود می آورد و می کوشید تا با انتهای بد ریخت خرطوم بریده اش به نرمی نوازشش دهد.

بر اثر این نوازش، دودانه اشک از چشمان هامیلکار برون غلتید. وی بر عبدلونیم تاخت و گفت:

— «آه! بد بخت! به صلیبت می کشم! به صلیبت می کشم!»

عبدلونیم غش کرد و به روی خاک سرنگون افتاد.

زوزه شغالی از پشت کارگاههای ارغوانساز، که دودهای آبی تنکش به آسمان می رفت طنین افکند؛ هامیلکار درنگ کرد.

اندیشه فرزند، همچون پساوش پیکر خدایی، ناگهان آرامش کرده بود. وی دوام پس از مرگ نیروی خود و بقای بی پایان وجود خویش را به ابهام می دید و بردگان پی نمی بردند که این آرامش از کجا در او پدید آمده است.

دوراه کارگاههای ارغوانسازی از برابر شکنجه‌سرا گذشت و آن، خانه‌سنگی سیاهرنگ ممتدی بود که درگود چهارگوشی ساخته شده و راه باریکی دورادورش کشیده شده بود و سر نبشها چهار پلکان داشت.

ایدیبال برای دادن باقی علامت معهود بیگمان در انتظار فرا رسیدن شب بود. هامیلکار چنین می‌اندیشید که هیچ‌جای شتاب نیست و به زندان فرود آمد. چندتنی بر او بانگ زدند: «باز گرد!» و بیباکترین آنان به دنبالش روانه شدند.

در گشوده به نیروی باد بازوبسته می‌شد. نورسرخ شامگاهی از روزنه‌های تنگ به درون می‌تافت و درون زندان زنجیرهای شکسته‌ای باز شناخته می‌شد که به دیوار آویخته بود.

این، همه آن چیزی بود که از اسیران جنگی به جا مانده بود. آنگاه به طرزی خارق عادت رنگ از رخسار هامیلکار پرید و کسانی که در بیرون از شکنجه‌سرا به روی مغالک‌خم شده بودند وی را دیدند که به یک دست به دیوار تکیه می‌زند تا نیفتد.

لیکن شغال سه‌بار پی‌درپی زوزه کشید. هامیلکار سر بلند کرد؛ سخنی بر لب نراند و حرکتی نشان نداد. سپس، چون آفتاب یکسره فرو نشست، پشت پرچینی از درختان انجیر بربری ناپدید شد، و شب، درهیکل اشمون، هنگام ورود به انجمن **توانگران** گفت: — «ای چشم و چراغ بعلها، من سرفرماندهی نیروهای یونی را در نبرد با سپاه بربران می‌پذیرم!»

از همان فردای آن روز، هامیلکار دویست و بیست و سه هزار کیکار طلا از چنگ اعضای سیسیت بیرون کشید و بر توانگران چهارده شاقل خراج بست. حتی زنان به یآوری برخاستند؛ برای فرزندان خراج سرانه پرداخته می‌شد، و آنچه در رسم و عادت کارتاژیان سخت شگفت بود، این که جامعه کاهنان را واداشت تا برایش پول دست و پا کنند.

همه اسبان، همه استران و جمله سلاحها را خواستار شد. تنی چند بر آن شدند که ثروت‌های خویش را پنهان دارند، دارایی آنان به حراج رفت؛ و به قصد آن که غیرت دیگر خسیس طبعان را برانگیزد، خود به تنهایی به اندازه شرکت عاچ، شصت قبضه سلاح و هزار و پانصد گوهور آرد داد.

برای اجیر ساختن سربازان، کسانی به لیگوریا فرستاد ۷۵، برای به خدمت گرفتن سه هزار مرد کوهپایه که به در آویختن با خرسان خوگر بودند مزد شش ماه آنان را روزانه هزار و پانصد درهم پیشکی پرداختند. با این همه به سپاهی حاجت بود. لیکن هامیلکار به خلاف هانون همه شارمندان را نپذیرفت. نخست کسانی را که کارشان به حرکت نیاز نداشت و سپس کسانی را که پروار یا بزدل و بی دست و پا بودند کنار گذاشت؛ و مردان بدنام، تردامنان مالک، بربرزادگان و بردگان آزاد شده را پذیرفت. به عنوان پاداش به نوکارتاژیان حق شارمندی کامل را وعده کرد.

نخستین کارش این بود که لژیون را از نو سازمان دهد. این

جوانان زیبا که خود را مایه جلال و کبریای نظامی **جمهوری** می‌شمردند، خود سر بودند. وی دماغ افسرانشان را به خاک مالید؛ به سختی با آنان رفتار می‌کرد، آنان را و می‌داشت که بدونند، بپرند، یک نفس سر بالای بی‌سار را بالا روند، زوبین پرتاب کنند، تن به تن با هم در آویزند، شباهتگام در میدانها بخوابند. بستگانشان به دیدنشان می‌آمدند و بر حالشان می‌نالیدند.

شمشیرهایی کوتاهتر و نیم موزه‌هایی چسبتر سفارش داد. از شمار امربران و از باروبنه کاست؛ و چون در هیکل مولک سیصد زوبین گران‌رومی نگهداری شده بود، به‌رغم مخالفخوانی کاهن کاهنان آنها را برگرفت.

باپیلانی که از اوتیکا بازگشته بودند و پیلانی دیگر که در دست افراد بود، فالانژی از هفتاد و دو پیل ۷۶ سازمان داد و آنها را به صورتهای سهمگینی در آورد. چکشی دوسر و یک قلم سنگتراشی به دست پیلانان داد تا اگر در معرکه جنگ پیلان به خشم درآیند و از جا برمند، کاسه سرشان را بتوان از هم شکافت.

اصلاً نگذاشت که **شورای بزرگ** سردارانش را نامزد کند. **ریش سفیدان** می‌کوشیدند تا قانونهای کارتازرا به مخالفت با او بهانه کنند، وی راه گریز می‌یافت؛ دیگر کسی یارا نداشت زمزمه نارضایی سر دهد، همه کس در برابر قهر و بی‌امانی نبوغ او پشت دوتا می‌کرد.

وی یک‌تنه کار جنگ و کشورداری و مالیه‌ها را به عهده گرفته بود؛ و برای پیشگیری از تهمتبندی، خواست تا سوفت‌هانون را به بازبینی حسابهای او بگمارند.

مردم را و می‌داشت تا درسنگرها کار کنند و برای به دست آوردن سنگ، حصارهای کهنه درونی شهر را که حالیا بیفایده بود فرو ریزند. لیکن در این دوران که اختلاف ثروت جای سلسله مراتب اصالت خانوادگی را گرفته بود، همچنان فرزندان مغلوبان و از آن فاتحان را از هم جدا می‌کرد؛ از این‌رو خانواده‌های اعیان به دیده خشم‌آلودی نگران نابودی این حصارهای ویرانه گشتند، در حالی که توده مردم بی‌آنکه از دلیلش چندان آگاه باشند، از نابودی آنها شاد می‌شدند.

دسته‌های سلاحپوش از بام تاشام، در کوچه‌ها رژه می‌رفتند؛

گاه و بی‌گاه خروش شیپور به گوش می‌رسید؛ سپرها، خیمه‌ها، نیزه‌ها به روی ارابه‌ها از برابر مردم می‌گذشتند؛ بستانسراها پراز زنانی بود که پارچه چادر می‌بریدند؛ شور و شوق از یکی به دیگری سرایت می‌کرد؛ روح هامیلکار جمهوری را از خود سرشار کرده بود. وی سربازان خویش را به شماره‌های جفت بخش کرده بود و مراقبت داشت که در طول ستونها، يك درمیان، نیرومندان و کم‌توانان را جای دهد تا آن که نیروی کمتری دارد یا کم‌لتر است به پشتوانی قرین خویش هم رهنمونی گردد و هم به پیش رانده شود. لیکن با سه هزار تن از لیگوریاییان و بهترین افراد کارتازی خویش، بیش از يك فالانژ ساده نتوانست پدید آورد، فالانژی شامل چهار هزار و نودوشش سرباز سنگین‌سلاح، کلاهخود برنزی بر سر و نیزه‌ای بلند به درازای چهارده ارش از چوب زبان گنجشک در دست.

دو هزار جوان سندنل به‌پا فلاخنهایی و خنجری داشتند. هامیلکار هشتصد جوان دیگر را، که سپری گرد و شمشیری رومی به کف داشتند، برای نیرو افزود.

اسواران سنگین سلاح مرکب بودند از هزار و نهصد تن سربازان گارد که از لژیون به‌جا مانده بود و اینان نیز، همچون **کلینابار** ۷۷ های آشوری، پیکر خویش را از صفحه‌های برنزی لعلمام پوشانده بودند. هامیلکار فزون این، چهارصد کمانگیر اسب‌سوار، از آنان که **تارانتی** خوانده می‌شدند، و کلاهی از پوست راسو، تبرزینی دودم و قبایی چرمین داشتند، در اختیار داشت. سرانجام هزار و دویست سیاهپوست از کوی کاروانها بودند که می‌بایستی همراه با کلینابارها، يك دست را بریال نریانها تکیه دهند و در کنارشان به تك بشتابند. همه چیز آماده بود، و با این همه هامیلکار روانه پیکار نمی‌شد.

غالباً، شبانگاه، تنها از کارتاز بیرون می‌آمد و دورتر از لاغون، تا به نزدیکی دهانه‌های رود ماکار ۷۸ پیش می‌رفت. آیا قصد آن داشت که به سپاهیان مزدور بپیوندد؟ لیگوریاییان که بر کرانه ماپال اردو زده بودند، سرایش را فرا گرفته بودند.

نگرانیه‌ای **توانگران**، هنگامی که روزی از روزها سیصد تن از بربران را در حال نزدیک شدن به حصارهای شهر دیدند، به‌جا جلوه

کرد. سوفت دروازه‌ها را به روی آنان گشود؛ اینان فراریان دشمن پیوند بودند که از بیم یازسر وفاداری به سوی خدایگان خویش می‌شتافتند.

بازگشت هامیلکار اصلا سپاهیان مزدور را دچار شگفتی نکرده بود؛ در خیال آنان نمی‌گنجید که این مرد طعمه مرگ شود. وی باز گشته بود تا به وعده‌های خویش وفا کند؛ و این امید، از بس عمق اختلاف میان **میرن** و **ارتش** زیاد بود، هیچ بیجا نبود. وانگهی، آنان خود را اصلا گنہکار نمی‌پنداشتند و ماجرای روز سور را از یاد برده بودند.

کارآگاهانی که ناگهان گرفتار شدند، آنان را از خطا به در آوردند. این واقعه برای دو آتشه‌ها پیروزی به‌شمار می‌رفت؛ حتی میانه‌روان دیوانه‌وار خشمگین شدند. از آن گذشته بر اثر دوشهربندان از خستگی و ملال به‌جان آمده بودند؛ کار پیشرفتی نداشت؛ پیکار خوشتر بود! از اینرو بسیاری کسان پراکنده می‌شدند و سر به‌هامون می‌نهادند. چون خبر تسلیحات کارتاز به گوششان رسید باز گشتند. مآثر به شنیدن این مژده از شادی برجست و بانگ برآورد: «لاجرم! لاجرم!»

آنگاه کینه‌ای که از سالامبو در دل داشت به‌سوی هامیلکار گرایید. حالیا این کینه طعمه‌ای معلوم و مشخص را در برابر خود می‌دید؛ و چون تصور انتقام آسانتر شده بود، می‌پنداشت که تقریباً این طعمه‌را در چنگال خویش دارد و از آن لذت فراوان می‌برد. درعین حال گرفتار مہری والاطر شده بود و هوس می‌تندتر او را به‌کام می‌کشید. گاهی خود را در میان سربازان در حال تاب‌دادن سر سوفت به‌روی نیزه‌ای می‌دید، و گاهی در اتاقی با بستری ارغوانی، در حالی که دوشیزه‌را در آغوش خویش می‌فشرد، رخسارش را غرق بوسه می‌کرد و دستهایش را بر خرمن گیسوان قیرگونش می‌کشید؛ و این خیال که می‌دانست جامه عمل نخواهد پوشید، زجرش می‌داد. باخود سوگند یاد کرد که چون یارانش وی را به سرفرماندهی خود برگزیده‌اند، رزم را رهبری کند؛ این اطمینان که از جنگ زنده باز نخواهد گشت، بدان جانبش می‌کشانید که آنرا به‌صورت بی‌امان و قاهرانه‌ای در آورد.

به‌نزد اسپندیوس آمد و به‌او گفت:

«تو سربازانت را برگیر! من هم سربازان خود را خواهم آورد.
اوتاریت را خبر کن! اگر هامیلکار بر ما بتازد، ما نابود شده ایم! می-
شنوی؟ از جای بجنب!»

اسپندیوس در برابر این لحن آمرانه نافذ حیرت زده ماند. مائو،
عاده، عنان اختیار خود را به دست او می سپرد، و آتش هیجان‌هایی که
تا به آن زمان بر او چیره شده بود، زود فرو نشست. لیکن حالیا
هم آرامتر و هم سهمگینتر می نمود؛ اراده‌ی پرشکوه همچون شعله
آتش قربانی در چشمانش شراره افکن بود.

یونانی* به دلیلهای او گوش نداد. وی درخیمه‌ای از خیمه‌های
کارتازی باحاشیه‌های مرواریددوز، درون جامه‌های سیمین نوشابه
خنک می نوشید، فال و کتاب** می گرفت، موهایش را می گذاشت بلند
شود و شهربندان را به کندی و سستی راه می برد. وانگهی در شهر
کارآگاهانی برگماشته بود و چون یقین داشت که چند روزی نخواهد
گذشت که دروازه‌های شهر گشوده خواهد شد، اصلا نمی خواست
از جای بجنبد:

ناراواس که در میانه سپاه‌های سه‌گانه رفت و آمد می کرد، در
این هنگام به نزدیک او بود. وی از نظر اسپندیوس پشتیبانی کرد و
حتی به سرزنش مرد لیبیایی*** پرداخت که به انگیزه بیباکی نابجا،
می خواهد از محاصره دست بکشد.

مائو بانگ بر آورد:

«اگر می ترسی راه خویش گیر! تو نخود و گوگرد و پیلان
جنگی و سربازان پیاده نظام و اسبان کارزار به ما نوید داده بودی!
وعده‌هایت چه شد؟»

ناراواس یادآور شد که وی آخرین گروه‌های رزمی هانون را
نیست و نابود کرده است! اما درباره پیلان، هم اکنون به شکار آنها
در جنگلهای سرگرمند، برای سربازان پیاده نظام نیز در کار فراهم کردن
سلاح است، اسبان هم در راهند. و مرد نومیدیایی**** در حال نوازش

* مقصود همان اسپندیوس است. - م.

** Cottabe . بازی که خاستگاه آن سیسیل بود و در آتن رواج بسیار
داشت و به شیوه‌های گوناگون بازی می شد لیکن در اساس عبارت بود از ریختن آخرین
قطره‌های ته‌جام شراب و تعبیر صدایی که از آن به گوش می رسید. - م.

*** مقصود همان مائو است. - م.

**** مقصود همان ناراواس است. - م.

پزشتر مرغی که بر شانه‌اش افتاده بود، چشمانش را به شیوه زنان در چشمخانه می‌غلطانند و به گونه‌ای خشم‌آور لبخند می‌زند. ماتو، در برابر او، جوابی نمی‌یافت.

ناگهان مردی ناآشنا، خیس عرق، وحشتزده، با پاهای خون-آلود و کمر بند گشوده به درون خیمه آمد؛ دم زدنش کمرگاه لاغرش را چنان تکان می‌داد که گفتی آنرا از هم خواهد شکافت، و در حالی که به لهجه‌ای نامفهوم گرم سخن گفتن بود، چنانکه گفتی قصه نبرد را باز می‌گویند، چشمان خویش را سخت از هم می‌گشود. شاه* به بیرون از خیمه پرید و سوارانش را فرا خواند.

آنان در دشت صف کشیده، در برابرش دایره‌ای پدید آوردند. ناروااس، سوار بر اسب، سر را خم کرده بود و لبانش را به دندان می-گزید. لاجرم سربازانش را دوباره کرد و به بهره نخستین گفت که چشم به راهش بمانند؛ سپس به اشاره آمرانه‌ای آن گروه دیگر را به تاخت به همراه خود برد و در کران افق، از جانب کوهساران ناپدید شد. اسپندیوس زمزمه کرد:

«خدا یگانا! من از این پیشامدهای نابهنگام بوی خوش نمی-شنوم: سوفت باز می‌گردد، ناروااس می‌رود...»
ماتو بابی‌اعتنایی گفت:
«آه! مارا چه باک؟»

این پیشامدها خود دلیل تازه‌ای بود برای پیشی‌جستن بر هامیلکار در پیوستن به سپاهیان اوتاریت. لیکن اگر از محاصره شهرها دست می‌کشیدند، ساکنان آنها بیرون می‌آمدند و از پشت سر تاخت می‌آوردند و رویاوری نیز کارتازیان بودند. پس از گفتگوی بسیار، بر تدبیرهای زیر دل نهادند و بیدرنگ آنها را به کار بستند:

اسپندیوس با هزار و پانصد مرد جنگی تاپلی که در سه میلی اوتیکا به روی رود ماکار بسته شده بود، پیش رفت؛ گوشه‌های پل را با چهار برج بزرگ مجهز به منجنیقها استوار کردند. جمله راههای باریک کوهستانی و همه تنگه‌ها و دهانه‌ها را با تنه درخت، تخته سنگ، چفته‌هایی از بوته‌های خاردار و دیوارهایی از سنگ، بستند. بر قلعه کوهپایه‌های علف انباشتند تا برای علامت‌دادن آنها را برافروزند و

* مقصود ناروااس است که پادشاه نومیدیا بود. - م.

جای جای شبانانی تیزبین به پاسداری گمارده شدند.
چنین گمان می‌رفت که بی‌شک هامیلکار مانند هانون راه
کوهستان آبهای گرم را درپیش نخواهد گرفت. او می‌بایستی به این
نکته بیندیشد که اوتاریت، بردرون کوهستان چیره‌است، و راهها
را براو خواهد بست. وانگهی اگر در آغاز نبرد شکست می‌خورد،
این شکست به نابدیش می‌انجامید، در حالی که اگر پیروز می‌شد،
پیروزی تمام نبود، چه دورتر از آنجا سپاهیان مزدور جای داشتند و
بر آنان نیز می‌بایستی چیره آید. وی همچنین می‌توانست در دماغه
انگوری* پیاده شود و از آنجا به یکی از شهرها بتازد. لیکن حالیا در
میانه دوسپاه جای داشت و پیاده شدن در آن دماغه، کاری دور از حزم
بود که از وی با آن نیروی اندکش گمان نمی‌رفت. پس می‌بایستی در
امتداد کوهپایه آریانا پیش رود، سپس برای دوری‌جستن از دهانه-
های رود ماکار به سوی چپ بگردد و راست به سوی پل بیاید. و در
آنجا بود که ماتو چشم به راهش بود.

ماتو، شباهنگام، در پرتو نور مشعلها، مراقب پیشتازان بود.
وی به شتاب به سوی باروبندیهای کوهستانی هیپوزاریت می‌رفت و
بازگشت و آرام نداشت. اسپندیوس برتاب و نیروی او رشک می‌برد؛
لیکن از نظر راه بردن کارآگاهان، برگزیدن پاسداران، فنون وابسته
به ادوات و جہازات جنگی و همه افزارهای دفاعی، ماتو گوش به سخنان
یار وفادارش می‌داشت؛ و آن دواز سالامبوییش سخن نمی‌گفتند، چه
یکی از آنان دیگر به اندیشه سالامبو نبود و دیگری را شرم و آزر می
از سخن گفتن باز می‌داشت.

غالباً ماتو به جانب شهر کارتازروان می‌شد تا شاید دسته‌های جنگی
هامیلکار را ببیند. چشمانش را به افق می‌دوخت؛ به روی شکم دراز
می‌کشید و در تپش رگهایش می‌پنداشت که آوای سپاهی را می‌شنود.
به اسپندیوس گفت که اگر، تا پیش از سه روز دیگر هامیلکار نیاید،
وی با همه مردان جنگیش به سوی او خواهد شتافت و به نبردش خواهد
خواند. باز دوروز گذشت. اسپندیوس او را از رفتن باز می‌داشت؛
بامداد روز ششم حرکت کرد.

ناشکیبایی کارتازیان برای پیکار، کمتر از بیقراری بربران نبود.

* Le Cap des Raisins

در خیمه‌ها و خانه‌ها، همین هوس و همین دلهره در کار بود؛ جملگی سبب تأخیر هامیلکار را از خود جویا می‌شدند.^{۲۹}

گاه به‌گاه، هامیلکار برفراز قبه‌هیکل اشمون، به‌نزد منادی ماههای سال می‌رفت و جریان باد را بررسی می‌کرد.

یک‌روز، که سومین روزماه **تیبی*** بود، وی را دیدند که شتابزده از آکروپل فرود می‌آید. درکوی مایال غوغایی برخاست. دیری نگذشت که درکوچه‌ها جنب و جوشی به‌راه افتاد، و در همه‌جا سربازان در میان زنان گریان، که خود را به‌آغوش آنان می‌افکندند، سلاح می‌پوشیدند، سپس به‌جانب میدان خامون می‌شتافتند تا در صفهای خویش جای گیرند؛ کسی حق‌نداشت به‌دنبال آنان برود یا با آنان سخن گوید یا به‌برج و باروها نزدیک شود؛ چند دقیقه‌ای سراسر شهر چون گوربزرگی خاموش بود. سربازان برنیزه‌های خویش تکیه داده و به‌اندیشه فرو رفته بودند و دیگران درخانه‌ها آه می‌کشیدند.

هنگام غروب آفتاب، سپاه از دروازه شرقی بیرون رفت؛^{۸۰} لیکن به‌جای آنکه راه تونس را در پیش گیرد و در جهت اوتیکا به کوهستانها برسد، از همان کرانه دریا راه خود را دنبال کرد؛ و سپاهیان کارتاز به‌اندک‌زمانی به لاغون رسیدند که در آن میدانهای چنبرینی، که باقشری از نمک به‌رنگ سفید درآمد بودند، به‌سان بشقابهای سیمین درشت هیکلی که بر ساحل به‌جامانده باشند، پرتو می‌افشانند.

سپس برکه‌های آب‌فزونی گرفت. زمین، اندک‌اندک، سست‌تر می‌شد و پاها در آن فرو می‌رفت. هامیلکار بازنگشت. همچنان در پیشاپیش سپاه بود؛ و اسبش که ازدهاوار از لکه‌هایی زرد پوشیده شده بود، به‌گرد خود کف می‌افکند و در گل ولای به‌زور و فشار کمرگاه پیش می‌رفت. شب‌در رسید، شبی بی‌ماهتاب. تنی‌چند فریاد برآوردند که همه هلاک خواهند شد؛ هامیلکار سلاحها را از آنان بازستاند و به‌امر بران داد. با این‌همه گل‌ولای بیش از پیش گود می‌شد. لازم آمد که بر پشت جانوران بارکش سوار شوند؛ کسانی نیز به‌دم اسبان می‌آویختند، زورمندان ناتوانان را می‌کشیدند، و واحد سربازان لیگوریایی، پیاده نظام را با سرنیزه‌های خویش به‌پیش می‌رانند.

* همان کانون ثانی (Tebet) برابر ماه ژانویه است. - م.

تاریکی دوچندان شد. راه را گم کرده بودند. جملگی از رفتن باز ایستادند. آنگاه غلامان سوفت به جستجوی دستکهای راهنما که به فرمان او جای جای در خاک نشانده شده بود، پیش شتافتند. آنان در دل تیرگی فریاد می کشیدند و سپاه از دور به دنبالشان می آمد.

سرانجام سفتی خاک را احساس کردند. سپس خط کمانی سفیدرنگی از دور نقش بست و آنان خود را در کنار رود ماکار یافتند. با آنکه هوا سرد بود*، آتش نی فروختند.

در نیمه های شب، تندباد برخاست، هامیلکار فرمان داد تا سربازان را بیدار کنند. لیکن شیپوری نواخته نشد: فرماندهان به آرامی دست برشانۀ سپاهیان می زدند.

مردی بلند قامت به میان آب رفت. آب تا به کمر نمی رسید و می شد از آن گذشت.

سوفت فرمان داد تا سی و دوزنجیر از پیلان، صد گام دورتر در میان رود جای گیرند و پیلان دیگر، پایینتر، صفهای مردان جنگی را، که جریان آب با خود می برد، متوقف سازند؛ و همگی سلاحها را بالای سر گرفتند و چنان رود را گذاره شدند که گفتی از میان دودیوار می گذرند. هامیلکار به این نکته پی برده بود که باد مغرب شنها را می راند و دهانۀ رود را می بندد و در پهنای آن گذاری طبیعی پدید می آورد. اکنون وی در کرانه چپرود، در برابر اوتیکا، و در دشت پهناوری جای داشت و این خود برای پیلان که پشت و پناه سپاه او بودند، بر تریبی به شمار می رفت.

این نیرنگ جنگی، سربازان را بر سر شوق آورد ۸۲. بار دیگر اعتماد بی اندازه یافته بودند. دلشان می خواست که در دم بر بربران بتازند؛ سوفت و ادارشان کرد که دو ساعت بیارمند. همینکه آفتاب رخ نمود، در سه خط، میان دشت به جنبش درآمدند: نخست پیلان، پشت سر پیلان پیاده نظام سبک سلاح و اسواران، و آخر همه فالانژ راه می پیمود.

بربرانی که در اوتیکا اردو زده بودند و هزاروپانصد تنی که در پیرامون پل بودند، از اینکه دیدند زمین در آن کران موج می زند به حیرت افتادند. باد که بسیار تند می وزید گردبادهای شنی بر می انگیخت. این گردبادهای شنی از زمین برکنده شده اند بر می خاستند و به

* ماه ژانویه (کانون ثانی) بود. - م.

صورت پاره‌های بزرگ خرمایی رنگی به هوا برمی‌شدند، سپس از هم می‌گسستند و همچنان از نوبه‌حال نخست درمی‌آمدند و سپاه یونی را از نظر سپاهیان مزدور پنهان می‌داشتند. چون بر لبه‌ترگهای کارتازیان شاخه‌هایی افراشته شده بود، برخی می‌پنداشتند که رمه‌ای از گاونر در برابر چشم دارند؛ برخی دیگر که تکان خوردن بالاپوشها فریشان می‌داد، مدعی بودند که ازدور بالهایی را تمیز می‌دهند، و آنان که بسیار سفر کرده بودند، شانه‌ها را بالا می‌انداختند و آن جمله را خیالهایی می‌شمردند که از سراب برمی‌خیزد. با این همه، چیزی بس بزرگ همچنان پیش می‌آمد. بخار مختصری، همچون بخار نفس لطیف ورقیق، برپهنه‌ها مون شتابان بود؛ آفتاب که اکنون بالاتر آمده بود بیشتر می‌درخشید؛ روشنایی زننده‌ای، که لرزان می‌نمود، بر ژرفنای آسمان می‌افزود و در اشیاء نفوذ می‌کرد و فاصله‌ها را تخمین ناپذیر می‌ساخت. دشت بیکران از هرسو تا چشم کار می‌کرد گسترده بود؛ و فراز و نشیب بس ناپیدای پاره‌های خاک تا کران افق کشیده و با خطی نیلگون که می‌دانستند دریاست بسته می‌شد. دوسپاه که از خیمه‌ها بیرون آمده بودند، این صحنه را می‌نگریستند؛ مردم اوتیکا، برای آنکه بهتر ببینند به روی برج و باروها فراهم آمده بودند.

لاجرم، چندین میله‌ عرضی پوشیده از نقطه‌هایی هم‌فاصله نمایان شد. این میله‌ها اندک اندک زفت‌تر و ستبرتر شدند؛ پشته‌هایی سیه‌فام به پیچ و تاب درآمده بودند؛ ناگهان خارستانهایی چهار گوش پدیدار گشتند؛ اینها همان پیلان و نیزه‌ها بودند؛ تک‌فریادی برخاست و آژیر داد: - «کارتازیان!» و بی‌آنکه اشاره‌ای رود و فرمانی داده شود، سربازان اوتیکا و سپاهیان سرپل، درهم‌آشفته، از جای بجنبیدند تا به یکجا برسند و هم‌میلکار بتازند.

به شنیدن این نام لرزه بر اندام اسپندیوس افتاد. نفس زنان تکرار می‌کرد: «هامیلکار! هامیلکار!» و ماتو در آنجا نبود! چه باید کرد؟ راه فراری گشوده نبود! ناگهانی بودن واقعه، وحشتی که از سوفت‌داشت، به ویژه ناگزیری گرفتن تصمیمی عاجل، دگرگونش ساخته بود؛ خود را با پیکری به هزاران شمشیر آژده، با سر بریده و کالبدی بیجان در خیال می‌آوردند. در این حال او را به نام می‌خواندند؛ سی هزار مرد جنگی آماده بودند که به دنبالش بشتابند؛ خشم دیوانه‌باری از خویشان به دل

گرفت؛ باردیگر خود را در پناه امید به پیروزی افکند؛ این پیروزی سرشار از فرخندگی و بهروزی بود، و او خود را بیباکتر از اپامینونداس پنداشت. برای نهفتن رنگ پریدگی رخسارش، سنگرف بر گونه‌ها مالید، سپس سنگ ساقبندها و درع خویش را بست، یک جام شراب ناب سرکشید و به دنبال سپاهیان خود که به جانب گروه سربازان اوتیکا شتایان بودند، شتافت ۸۳.

این دو گروه چنان به تندی به هم پیوستند ۸۴ که سوفت مجال آن نیافت تا سپاهیان خویش را برای رزم بیاراید. اندک اندک، هامیلکار خرام آهسته‌تری می‌گرفت. پیلان ایستادند ۸۵؛ سرهای گران خویش را که پرهای شتر مرغ بر آنها زده شده بود می‌جنبانند و خرطوم خود را به شانها می‌نواختند.

دورتر از صفهای پیلان، دسته‌های سربازان سبک سلاح و پشت سر آنها ترگهای بزرگ کلینابارها، با زنجیرهایی که در برابر آفتاب می‌درخشید، با زرها و پرهای کلاهخود و بیرقهای در اهتزاز، باز شناخته می‌شدند. لیکن سپاه کارتازیان با یازده هزار و سیصد و نود و شش تن مرد جنگی چنین می‌نمود که به دشواری توانسته باشد این همه سپاهی را در برگیرد، چه همه آن در چهارخانه دراز و از پهلوها باریک و به روی خود فشرده‌ای فراهم آمده بود.

بربران چون سپاه کارتاز را چنین کم‌توان و خود را سه‌چندان آن دیدند، دستخوش شادی بی‌بند و باری شدند؛ هامیلکار دیده نمی‌شد، شاید در آنجا مانده بود؟ وانگهی چه اهمیت داشت؟ بیزاری سپاهیان مزدور از این سوداگران، بردلیریشان می‌افزود، و پیش از آن که اسپندیوس حرکت‌های جنگی را فرمان دهد، جملگی نقشه پیکار را دریافته بودند و خود به کارش می‌بستند.

آنان در خط راست کشیده‌ای گسترش یافتند که از هر دو جانب از جناحهای سپاه کارتاز آن سوتر می‌رفت تا بتواند نیک در برش گیرد. لیکن چون به سیصدگامی کارتازیان رسیدند ۸۶، پیلان به جای آنکه پیش‌آیند برگشتند؛ سپس کلینابارها نیز از کارزار روی گردانند و به دنبال پیلان روانه شدند؛ و حیرت سپاهیان مزدور، چون جمله فلاخنداران و کمانگیران را دیدند که شتاب گرفته‌اند تا بدانها پیوندند، دوچندان شد. پیدا بود که کارتازیان می‌ترسند و می‌گریزند! فریاد ریشخند شگرفی در میان دسته‌های بربر برخاست، و اسپندیوس از

بالای شتر يك كوهانه خویش بانگ می‌زد: - «آه! این را خوب می‌دانستم! به پیش! به پیش!»

آنگاه زوبینها، نیزه‌ها و گلوله‌های فلاخن به یکجا باریدن گرفت پیلان که ترکشان زخم پیکان دیده بود، تندتر تاختن گرفتند؛ گرد و غبار فشرده‌ای آنها را در خود فرو می‌پیچید، و آنها همچون سایه‌هایی در پاره‌ابری، محو شدند.

در این میان، از ته صفهای کارتازیان، بانگ بلند گامها از خلال خروش گوشخراش شیپور و کرنا که دیوانه‌وار در آنها دمیده می‌شد، به گوش می‌رسید. این میدان تپی که بربران در برابر خود داشتند و آکنده از گردبادها و همهمه و غوغا بود، همچون گردابی آنان را به کام خویش می‌کشید؛ چندتنی خود را به درون این گرداب افکندند. دسته‌های پیاده نظام سنگین سلاح نمایان شدند؛ آنان آرایش بسته‌به‌خود داده بودند؛ و هم‌در آن‌حال، سپاهیان دیگر جملگی، سربازان پیاده سبک سلاح را می‌دیدند که همراه سواران تاختزن، شتابان به پیش می‌آیند.

در حقیقت، هامیلکار به فالانژ فرمان داده بود که بخشهای خود را از هم دور کند و به پیلسواران، دسته‌های سربازان سبک سلاح و اسواران فرمان داده بود تا از لابه‌لای بخشهای از هم جدا شده فالانژ بگذرند و شتابان به جناحها رو آورند. وی فاصله سپاهیان بربر را چنان به دقت حساب کرده بود که به‌گاه برخورد با آنان، سراسر سپاه کارتاز در خط راست کشیده‌ای آرایش یافته بود.

فالانژ در قلب سپاه به دفاع ایستاده بود و آن از گروه بندیها یا از چهارخانه‌هایی آکنده پدید آمده بود که به هر پهلوئی آن شانزده مرد جنگی جای داشت. قیافه فرماندهان جمله ستونها از میان نیزه‌های دراز نوک تیزی که به ناهمواری از بالای سر آنها می‌گذشت پیدا بود. چه، شش رده نخستین نیزه‌های بلند خویش را از میان به دست گرفته و به روی هم چلیپا کرده بودند و ده رده آخرین هر کدام به نوبه خویش نیزه‌ها را برشانده هم‌زمان يك صف جلوتر تکیه داده بودند. همه چهره‌ها تا نیمه به زیر لبه کلاهخود ناپدید می‌شد؛ ساقبندهایی برنزی همه ساقهای راست را می‌پوشاند؛ سپرهای استوانه‌ای بزرگی تا به زانوان کشیده می‌شد؛ و این هیولای مهیب چهاربر به سان پیکری واحد می‌جنبید و چنین می‌نمود که همچون جانوری زیست

و همچون ماشینی کار می‌کند. دو دسته پیلسوار با آراستگی و نظم در دو جانب آن‌جا داشت؛ پیلان به سرپای خود تکان سختی دادند و خرده‌های پیکانهایی را که در پوست سیاهرنگشان خلیده بود فرو می‌ریختند. هندیان که بر جدوگاه پیلان، در میان انبوه پرهای سفید، چندک زده بودند، با سر قلابدار نیزه نهنگ‌شکر از سرکشی بازیشان می‌داشتند، در حالی که، درون مهندها، مردانی که تابه‌شانه از نظر پنهان بودند، دو کپایی آهنی، با تفاله کتانی افروخته را بر لبه کمانهای کشیده درازی می‌گرداندند. از چپ و راست پیلان، فلاخنداران با فلاخنی به دور کمر و فلاخنی دیگر به روی سر و باز یکی دیگر در دست راست، جست و خیز می‌کردند. سپس کلینا بارها که در کنار هر یک از آنان سیاهپوستی جای داشت، نیزه‌های خویش را از میان گوشه‌های اسبانشان که همچون خود آنان سرپایا زرهپوش بودند، می‌آهیختند. پس از آنان، سربازان سبک‌سلاح، با سپرهایی از پوست سیاهگوش، تنک ایستاده بودند و سرزوبینهایی که به دست چپ داشتند از پشت آن سپرها بیرون زده بود؛ و مردان تارانت، که دو اسب به هم بسته را راه می‌بردند، دوسر این حصار را که از سربازان پدید آمده بود بر می‌افراشتند.

سپاه بربران، به خلاف، نتوانسته بود آرایش خود را حفظ کند. در گسترش بیش از اندازه آن، چین و شکنها و تهی‌جاییهایی پدید آمده بود؛ جمله سربازان این سپاه که از بس دویده بودند، نیمه‌جان شده و به نفس افتاده بودند.

فالانژ با همه نیزه‌های بلند آخته خویش به سنگینی از جا بجنبید. خط سپاهیان مزدور که بسیار کم عمق بود زیر فشار این بار گران به اندک زمانی از میان خم برداشت.

آنگاه جناحهای سپاه کارتاژ به خود گسترش داد تا سپاهیان مزدور را در برگیرد؛ پیلان به دنبال آنان روان بودند. فالانژ با نیزه‌های خویش که اریب‌وار آمیخته بود، صفهای بربران را از هم شکافت؛ دوپاره کوه پیکر به جنب و جوش درآمدند؛ جناحها با پرتاب تیر و فلاخن، آنها را بار دیگر به سوی سربازان فالانژ می‌راندند. سپاهیان مزدور برای دفع شرشان سواره‌نظام در اختیار نداشتند؛ سوای دو یست سرباز نومیدیایی که بر اسواران جناح راست کلینا بارها رو آوردند، دیگر سواران به جملگی به بند افتاده بودند و از آن خطها

نمی توانستند بیرون آیند. خطر، عاجل بود و اخذ تصمیم مبرم.
اسپندیوس فرمان داد تا در يك زمان از دو پهلو بر فالانژ بتازند
و از مهلكه به در روند. لیکن صفهای کوتاهتر از زیر صفهای درازتر
سریدند و به جای خود بازگشتند و فالانژ به همان صلابت که دمی
پیش از روبه رو در برابر سپاهیان مزدور ایستاده بود، ازدو پهلو
به سوی آنان روگرداند.

ضربه های بربران بردسته نیزه های بلند فرود می آمد، لیکن
سواره نظام از پشت سر مزاحم حمله آنان بود؛ و فالانژ که پشتش به
پیلان بود، گاه فشرده می شد و گاه گسترش می یافت و به شکلهای
گونگون مربع، مخروط، لوزی، دوزنقه و هرم درمی آمد. حرکت وضعی
دو گانه ای پیوسته در سراسر پیکرش پدید می آمد؛ چه، آنان که در ته
ستونها بودند به سوی نخستین رده ها می شتافتند و نخستین رده ها،
بر اثر خستگی یابه رعایت زخمیان به صفهای آخر پس می نشستند.
بربران دیدند که روی فالانژ فشرده و له می شوند. فالانژ توانایی
پیش رفتن نداشت؛ تو گفتی اقیانوسی است که در آن پره های سرخ
کلاهخودها به همراه پولکهای مفرغین جوشنها موج می زنند و سپرهای
روشنفام به سان کف سیمین غلتانند. گاهی از یکسرتاسر دیگر،
جریانهای پهناوری رو به نشیب می نهاد و بار دیگر روبه فراز بازمی-
گشت و در میان، جرمی گران بیجنبش ایستاده بود. نیزه ها پیایی
خم و راست می شدند. درجایی دیگر، شمشیرهای برهنه چنان تند
در جولان بودند که تنها نوک آنها دیده می شد، و خرده گروهبای
سواره نظام حلقه هایی را، که از نوطومار و پشت سرشان بسته می-
شدند، می گشادند.

ازورای بانگ فرماندهان و خروش شیپورها و تنتن چنگها،
گلوله های سربی و گویهای بادامی شکل گل رس صغیرزان هوا را
می شکافتند، شمشیرها را از کف و مخها را از کاسه سر بیرون می-
پراندند. برخی از زخمیان که به یاری يك دست به زیر سپر خویش
پناه برده بودند، قیه شمشیر خویش را بر زمین تکیه می دادند و
آهخته اش می داشتند، و برخی دیگر در گودالهای خون به پشت بر
می گشتند تا پاشنه های خویش را به دندان بگزند. انبوه رزماوران
چنان فشرده، گردو غبار چنان غلیظ، و همه و غوغا چنان زیاد
بود که چیزی را نمی شد بازشناخت؛ حتی آوای بز دلانی را که پیش نهاد

تسلیم شدن کردند کسی نشنید. هر وقت دستها بیسلاح می ماند، تن به تن درهم می آویختند؛ دنده ها به زیر فشار جوشنها می شکست و سرلاشه ها در میان دو بازوی بهم فشرده به پشت آویخته می شد. گروهی مرکب از شصت تن **امبریایی** در میان سپاهیان مزدور بود که استوار به روی پاهای خویش ایستاده، نیزه در برابر چشمان گرفته، بی تزلزل و دندان بهم سایان، دو **سنتاگم*** از سپاه دشمن را به یکبار به عقب نشینی واداشتند. شبانان **ایپر** به سوی اسواران جناح چپ کلینا بارها رو آوردند و عمودهای خود را دور سرگرداندند و یال اسبان را به دست گرفتند؛ اسبان، سواران را سرنگون کردند و به دشت گریختند. فلاخنداران کارتاژی که در اینجا و آنجا پراکنده بودند، حیران ماندند. فالانژ نوسان آغاز کرد، فرماندهان آسیمه سر می دویدند، صف آرایان سربازان را می راندند، و بربران از نو آرایش گرفته بودند؛ آنان بازمی گشتند؛ پیروزی از آن ایشان بود.

ناگهان غریوی، غریومهییب، غرشی از سردرد و خشم برآمد؛ این فریاد هفتاد و دو پیلی بود که در دوستون به پیش می تاختند، چه هامیلکار در کمین آن نشسته بود که سپاهیان مزدور در یک جا انباشته شوند تا پیلان را بر سرشان بتازاند؛ هندیان چنان به قوت زخم بر پیکر پیلان زده بودند که خون بر گوشهای پهنشان روان بود. خرطومهای سرنج آلودشان به سان افعیان سرخ، راست ایستاده بود؛ سینه شان به نیزه شکار و پشتشان به زرهی مجهز بود و عاجهایشان با تیغه هایی آهنین که خم شمشیر داشتند، کشیده تر می شد، - و برای آنکه شرزه ترشان کنند با معجونی از فلفل، شراب ناب و کندرمستشان کرده بودند. آنها طوقهای زنگوله دار خود را می جنباندند و جیغ می کشیدند؛ و پیلانان به زیر باران نیزه های اخگری که از فراز مهدها باریدن گرفته بود، سرخ می کردند.

بربران برای آنکه بهتر در برابرشان بایستند به صورت گروهی فشرده یورش آوردند؛ پیلان بیرحمانه خود را به میان افکندند. مهمیز گونه هایی که بر سینه شان استوار بود، همچون دماغه کشتی، امواج دسته های سربازان را از هم می شکافت؛ این امواج باردیگر برون می جوشید و بازمی گشت. پیلان با خرطومهای خویش مردان

Syntagme * آرایش مربع شکل رزمی ۲۵۶ نفری که در هر برآن ۱۶ سرباز جای دارند و پولیبیوس مورخ یونانی از آن یاد کرده است. ا. م.

جنگی را خفه می کردند، یا آنکه از خاکشان برمی گرفتند و بالای سر خود به دست سربازانی که درمهدها بودند می سپردند؛ باعاجبایشان آنان را شکم می دریدند، به هوا می پراندند و اندرونه‌هایی دراز همچنانکه بسته‌های طناب از دگله‌ها و دیرکها آویزانند به عاچه‌های تیز و بلندشان می آویخت. برخی از بربران می کوشیدند تا تخم چشم پیلان را بترکانند، پاهایشان را از زانو برگرایند؛ برخی دیگر، به زیر شکمشان می خزیدند و شمشیر را تا قبضه در آن فرو می کردند و خود به زیر پیکر آنان له می شدند و جان می سپردند؛ بیباکترین آنان به دوالمهای پیلان می آویختند، به زیر شعله‌های آتش و گلوله‌ها و باران تیر و پیکان، همچنان چرمها را ااره می کردند و برج نین مهد چون برجی سنگی فرو می ریخت. چهارده زنجیر از پیلانی که در کران جناح راست بودند، از زخمهایی که برداشته بودند به خشم آمدند و به سوی صف دوم روگرداندند؛ هندیان چکش دوسر و قلم تراشکاری خود را برگرفتند و قلم را بر پیوندگاه سر پیلان به زور بازو ضربه‌ای کاری فرود آوردند.

جانوران کوه پیکر از یاد آمدند و یکی به روی دیگری افتادند. از کشته‌های آنان پشته‌ای پدید آمد؛ و به روی این کوه لاشه‌ها و سلاحها، پیلی غول پیکر که خشم بعل نام گرفته و ساق پایش میان زنجیرها گیر کرده بود، تا شامگاه، باتیری خلیده در چشم، می خروشید.

با این حال، پیلان دیگر همچون فاتحانی که از نابود ساختن، لذت فراوان می بردند، سربازان را سرنگون می ساختند، له و لگدمال می کردند، و بر پیکرهای بیجان و آنچه از لاشه‌ها به جا مانده بود می تاختند. برای آنکه گروههای سپاهی را که هاله‌وار به گردشان فشرده شده بودند برانند، در حالی که پیوسته به روی پاها به دور خود می چرخیدند، همچنان پیش می رفتند. کار تأثیران احساس کردند که نیرویشان دوچندان گشته است و نبرد از نو گرم شد.

بربران به سستی می گراییدند؛ سربازان یونانی سلاحهای خود را به زمین افکندند، وحشتی بر دیگر سپاهیان چیره گشت. اسپندیوس را دیدند که بر شتر خویش خم گشته و بادو زوبین بر شانه‌های او سیخ می زند. آنگاه جملگی روبه سوی جناحها آوردند و گرازان راه اوتیکارا در پیش گرفتند.

کلینابارها که در اسپانشان دیگر رمقی نمانده بود، در صدد

بر نیامدند که به آنان برسند. لیگوریاییان که از تشنگی بی توش و توان شده بودند، فریاد می کشیدند که به کنار رود روان شوند. لیکن کارتاژیانی که در میانه سنتاگمها جای داشتند و کمتر از همه رنج پیکار دیده بودند، در برابر آماج گریزان کینه خواهی خویش، از فرط هوس پا بر زمین می کوفتند؛ آنان خود به تعاقب سپاهیان مزدور از جای برکنده شده بودند؛ هامیلکار پدیدار شد.

وی اسب ببر پوست خوی کرده خویش را بادهنه های سیمین لگام زده بود. نوارهای کوتاهی که به شاخهای کلاهخودش بسته شده بود، پشت سر او به دست باد صغیر می کشید، و سربیزی - شکلش را زیر ران چپش گذاشته بود. به یک حرکت نیزه سه سرش سپاه را از رفتن باز داشت.

تارانتیان به چالاکی از اسب خود به روی اسب یدک برجستند و از راست و چپ به جانب رود و به سوی شهر روانه شدند. فالانتر به راحت هر آنچه را که از بربران به جا مانده بود نابود کرد؛ چون شمشیرها نزدیک می شدند، بربران پلکهارا فرو می بستند و گردن پیش می آوردند. برخی از آنان تاپای جان از خود دفاع کردند؛ آنان را مانند سگان هار با سنگباران به جان آوردند، چه هامیلکار سپرده بود که مزدوران را گرفتار سازند. لیکن کارتاژیان با کینه ای در دل از او فرمان می بردند. باری، تا به این پایه از فرو بردن شمشیرهای خویش در تن بربران لذت می بردند. چون زیاده گرمشان بود، به شیوه دروگران با بازوان برهنه دست به کار شدند؛ و هنگامی که برای نفس تازه کردن دست از کار می کشیدند، در صحراء سواری را که به تاخت به دنبال سربازی شتابان بود، بانگاه دنبال می کردند. سوار موفق می شد که سپاهی مزدور را از موی سرش به چنگ گیرد. آنگاه چندی بدین سان نگاهش می داشت، سپس به یک ضرب تبرزین به خاکش می افکند.

شب فرا رسید. کارتاژیان و بربران ناپدید شده بودند. پیلان فراری بامردهای آتش گرفته خود در افق سرگردان بودند. این مهدها، جای جای به سان فانوسهایی که در میان مه، نیمه گم شده باشند، در تیرگی شب می سوختند؛ و در دشت جز تموج آبهای شط، چیزی دیده نمی شد، شطی که لاشه های کشتگان را به سوی دریا می برد و سطح آن بر اثر وجود این جسدها بالا آمده بود.

دوساعت بعد ماتو رسید. وی در پرتو روشنایی ستارگان،
توده‌های ناهموار ممتدی را دید که به روی زمین پلاس شده بود.
این همان ستونهای بربران بود. ماتو خم شد؛ همه مرده بودند،
به فریاد ندا داد؛ هیچ آوایی او را پاسخ نگفت.

بامداد همان روز، وی با سربازانش هیپوزاریت را ترك گفته
بود تا بر شهر کارتاز بتازد. سپاه اسپندیوس تازه از اوتیکا رفته
بود، و مردم شهر آتش زدن جهازات جنگی را آغاز نهاده بودند.
جملگی جانانه نبرد کرده بودند. لیکن چون غوغایی که در نزدیکی پل
برخاسته بود به گونه‌ای مرموز دوچندان گشته بود، ماتواز کوتاهترین
راه به کوه زده بود و چون بربران از راه دشت گریخته بودند، بر سر
راه خویش به کسی بر نخورده بود.

در برابر او، جرمهای هر می شکل کوچکی در تاریکی قد بر
افراشته بود، و در این سوی رود، به فاصله‌ای نزدیکتر، همتراز خاک
روشناییهای بیحرکتی به چشم می‌رسید. در حقیقت، کارتازیان به
پشت پل پس نشسته بودند، و سوفت برای فریفتن بربران،
پاسگاههایی در کرانه دیگر رود برپا داشته بود.

ماتو که همچنان پیش می‌رفت چنین پنداشت که درفشهای
کارتازی را از دور می‌بیند، زیرا چند سر بیحرکت اسب بر نوک دسته
پرچمهای چاتمه‌زده ناهویدا، در فضا نمایان بود؛ و از نقطه‌ای دورتر
هممه‌ای به گوش رسید که همان گلبانگ سرودها و جرنگ جرنگ
جامها بود.

آنگاه، چون نمی‌دانست در کجاست و چگونه اسپندیوس را
باید یافت، دلهره و تشویش، سخت بر او بتاخت و هراسان و سرگردان
در تیرگی شب، از راه رفته تندتر باز آمد. سپیده می‌دمید
که ناگهان از بالای کوه شهر را، با پیکره‌های جهازهای جنگی که بر اثر
شعله‌های آتش سیاه شده و به سان استخوان بندیه‌های غول‌آسایی
پشت به دیوارها داده بودند، دید.

همه چیز در سکوت و درماندگی خارق‌عادتی آرمیده بود. در میان
سربازانش، به کنار خیمه‌ها، مردانی نیم‌برهنه بر پشت غنوده بودند،
یا پیشانی را به روی دست خویش که بر جوشنشان تکیه داشت نهاده
خفته بودند. تنی چند از آنان نوارهایی خون‌آلود را از ساقهای پا
می‌گشودند. آنان که در حال جان دادن بودند، به آرامی تمام سر خویش

را از این سو به آن سو می غلتانند؛ برخی دیگر خود را به روی خاک می کشیدند و برای پایه گوران آب می آوردند. پاسداران برای گرم شدن، در امتداد راههای باریک راه می رفتند یا نیزه به دوش، به حال شرزگی چهره به جانب افق می گردانند.

ماتو اسپندیوس را در پناه لته چادری که بر سر دوچوب به زمین نشانده، استوار بود، زانو به بغل گرفته و سر به زیر افکنده یافت. آنان دیری خاموش ماندند.

سرانجام ماتو زمزمه کرد:

«شکست خوردید!»

اسپندیوس به آوایی غمزده گفت:

«آری، شکست خوردیم!»

و به همه پرسشها با اطوار و حرکاتی نومیدانه پاسخ می گفت. در این حال صدای آهها و دمهای واپسین تا به نزدیک آنان می رسید. ماتو چادر را کمی بالا زد. آنگاه منظره سر بازان، بلیت و مصیبت دیگری را که در همان جایگاه پیش آمده بود به یادش آورد و دندانها را به هم سایید و گفت:

«سیه بخت! یک بار دیگر هم پیش از این . . .»

اسپندیوس رشته سخنش را برید و گفت:

«تو هم در آنجا نبودی.»

ماتو بانگ برآورد:

«این اثر نفرین است! با این همه به فرجام کار به او خواهیم رسید! شکستش خواهیم داد! او را خواهیم کشت! آه! اگر در آنجا می بودم . . .»

این اندیشه که در نبرد حضور نداشته، بیش از شکست، دلشکسته اش می کرد. شمشیرش را برآورد و به زمین افکند و گفت:

«آخر کار تازیان چگونه شما را شکست داده اند؟»

غلام دیرین چگونگی حرکات جنگی را بازگفت: ماتو چنین می پنداشت که آنها را به چشم می بیند و برمی آشفست. گفت که سپاه اوتیکا به جای آنکه به سمت پل بشتابد، می بایستی از پشت سر هامیلکار سردرآورد.

اسپندیوس گفت:

«آه! این را می دانم!»

می بایستی عمق آرایش سپاه را دوچندان می ساختی، سربازان
سبک سلاح را در برابر فالانژ به خطر نمی افکندی، با روی پیلان
راهپایی می گشودی. در واپسین دم امکان داشت که رفته ها از نو
باز آید: هیچ چیز شما را ناگزیر از فرار نمی کرد.
اسپندیوس جواب داد:

«او را در بالا پوش فراخ سرخ رنگش دیدم که بازوان را بلند کرده
بود و سوار بر گرد و غبار، همچون عقابی، پهلو به پهلو **گوهورت*** ها
پرواز می کرد و می گذشت؛ و بهر اشاره سرش، دسته های جنگی
فشرده می شدند، خیز بر می داشتند؛ فشار انبوه سپاهی، مارا به سوی
یکدیگر کشانید: وی در من می نگرست؛ و من انگار در دل، سردی
شمشیری را حس می کردم.

ماتو آهسته با خود می گفت:

«شاید روزنبرد را به قصد برگزیده باشد.»

آنان از یکدیگر به بازجویی پرداختند و کوشیدند به انگیزه ای
که درست در نامساعدترین موقع سوقت را به سوی سپاهیان مزدور
کشیده بود، پی برند. سخنشان به آنجا کشید که از حال کنونی به گفتگو
نشستند و اسپندیوس به نیت آنکه گناه خویش را سبک جلوه دهد
یا به خود یارا و دلیری بخشد، این نکته را پیش کشاند که هنوز امید
باقی است.

ماتو گفت:

«امیدی هم نباشد باک نیست! یکه و تنها جنگ را دنبال خواهیم
کرد!»

یونانی از جا برجست و بانگ بر آورد:

«من نیز چنین خواهم کرد!»

وی به گامهای بلند راه می رفت؛ چشمهایش می درخشید و لبخند
غریبی بر رخسار شغال آسایش چین و آژنگ می افکند. می گفت:
«ما از سر خواهیم گرفت، مرا رها مکن! من برای نبرد به زیر
آفتاب رخشان ساخته نشده ام؛ پرتو افشانی شمشیرها چشم را
خیره می کند؛ این بیماری است، چه من زمانی بس دراز در شکنجه سرا
به سر برده ام. در عوض به من بگوشبانه از حصارها بالا برو، و من به
درون دژها خواهم درآمد و لاشه های کشتگان پیش از آنکه خروسان

* هرلجیون دارای دو گوهورت بود. (قاموس، ذیل جنگ). م.

خواهند شد! مرا به سراغ کسی، چیزی، دشمنی،
 گنجینه، زلفی، بفرست، و تکرار کرده: «به سراغ زنی، هر چند
 دختر پادشاهی باشد، و من به جلاکی آرزویت را به پایت خواهم افکند.
 تو سرزشتنم می کنی که نبود با هاتون را باخته ام و حال آنکه به فرجام
 از این پیکار پیروز بیرون آمده ام. تصدیق کن! رفته خوکان من پیش از
 يك فالانز رزماور اسپارتمی، ما را به کار آمده است.» و در برابر نیازی
 که برای بالا بردن قدر خویش و کینخواهی داشت سرفروداورد و
 هر آنچه را که در راه هدفهای سپاهیان مزدور انجام داده بود بر شمرد:
 «من بودم که در باغستان سوخته سر باز گلیایی را کنار راندم! پس از آن،
 در سیکا، همه سپاهیان را با ترس از جمهوری بر سر خشم آوردم!
 ژیسکون آنان را مرخص می کرد، لیکن من نخواستم که ترجمانان امکان
 سخن گفتن یابند. آه! زبانشان چگونه در دهان آویخته مانده بود! یادت
 هست؟ ترا به شهر کارتاز راهبر شدم. زانجا ترا ریودم، ترا به نزد
 او بردم. خواهی دید که بیش از اینها خواهم کرده و چون دیوانگان
 قاه قاه خندید.

ما تو با چشمان از هم گشاده و راندازش می کرد. وی در برابر این
 مرد که هم آنچنان بزدل و هم آنچنان هراس انگیز بود، ناراحتی حس
 می کرد.

یونانی بشکنی زد و بالحنی شاد و خندان دنباله سخنان خویش
 را گرفت و گفت:

«جانم! پایان شب سیه سفید است! من هم در کانه های سنگ
 کار کرده ام و هم در کشتی که از آن خودم بود، زیر چتری زربفت،
 همچون بطلمیوس، ماسیک* نوشیده ام. بدبختی باید ما را آبدیده تر
 کند. به زور کار و کوشش بخت را می توان بر سر مهر آورد. بخت،
 سیاست پیشگان رایار است و سر تسلیم فرود خواهد آورد!»

وی به بالای سرماتو بازگشت و بازویش را گرفت و گفت:

«سرور من، حالیا کارتازیان به پیروزی خویش یقین دارند.
 تو سپاهی تمام داری که تازه نفس است و سربازانت از تو فرمان می-

* در متن Évohé! ، و آن فریاد شادی راهبه های باکوس Bacchus خداوند شراب است. م.

** شراب مشهور کامپانیا که در «آنیاس نامه» ویرژیل و «چکامه های هوراس» شاعران نامدار لاتینی از آن یاد شده است. ا. م.

برند. آنان را در پیشاپیش صفهای سپاهیان جای ده؛ لشکریان من نیز به کینخواهی از جای خواهند جنبید. مرا سه هزار مرد جنگی کاریایی^{۸۷}، هزار ودویست فلاخندار و کمانگیر، و کوهورت‌های تمام و کمالی بر جای مانده است! حتی می‌توان فالانژی از ته مانده سپاه آراست، بیا بازگردیم!»

ماتو که بر اثر آن فاجعه دچار بهتزدگی شده بود، تا به آن دم به اندیشه چاره کردن آن بلا و آفت نیفتاده بود. وی بادهان بازگوش می‌کرد و صفحه‌های برنزی که به دور دنده‌هایش حلقه زده بود با تپشهای دلش بالامی آمد. شمشیرش را برگرفت و بانگ برآورد:

«به دنبالم بیا، تاخت آوریم!»

لیکن دیدوران چون بازگشتند خبر آوردند که کشتگان سپاه کارتاز از خاک برگرفته شده‌اند و پل، سراسر ویران و هامیلکار ناپدید گشته است.

در روستا^{۸۸}

هامیلکار چنین اندیشیده بود که سپاهیان مزدور در شهر اوتیکا چشم به راهش خواهند ایستاد یا باز خواهند گشت و بر او خواهند تاخت؛ و چون نیروهای خویش را برای هجوم آوردن یا در برابر حمله ایستادن بسنده نیافته بود، از کرانه راست رود در جانب جنوب ناپدید گشت و این کار وی را عاجلا از غافلگیر شدن درامان می‌داشت.

وی می‌خواست، نخست با چشم برهم نهادن در برابر شورش قبیله‌ها، همه آنان را از این دورنگه دارد که با بربران هماهنگ شوند؛ سپس، چون در دل شهرستانها سخت‌یکه و تنها ماندند، بر آنان بتازد و نیست و نابودشان کند.

چهارده روزه، شورش را در ناحیه بین توکابر و اوتیکا و در شهرهای تینی‌کابا، تسورا، واکا و شهرهای دیگری در مغرب فرو نشانده^{۸۹}. زونگر که در کوهها بنا شده؛ آسورا که به خاطر پرستشگاهش اوار شهرت داشت؛ جر عاده که آکنده از سرو کوهی بود با ناپیتیس و هاگور به نزدش رسولانی فرستادند. روستانشینان با دستهای انباشته از خواربار می‌آمدند و حمایتش به تمنا می‌خواستند و برپاهای او و سر بازانش بوسه می‌زدند و از درازای کوه

کرده بودند و جای جای به زیر درختان زیتون و در تاکستانها مرده
آنان را می شد یافت.

هامیلکار به این آهنگ که شگفتی مردم را برانگیزد، از همان فردای
روز پیروزی، دوهزارتنی را که در میدان نبرد اسیر کرده بود به
کارتاژ فرستاد^{۹۰}. آنان به صورت گروههای ممتد صد نفری به شهر
رسیدند، درحالی که جملگی دستهایشان بامیله ای برنزی که بزقایشان
فشار می آورد به پشت بسته شده بود و زخمیان نیز که از پیکرشان
خون می چکید، می دویدند؛ سوارانی از پشت سر به ضرب تازیانه آنان
را به پیش می راندند.

تب و تاب شادی شهر را فرا گرفته بود! مردم پی در پی به یکدیگر می-
گفتند که شش هزار بربر کشته شده است^{۹۱}، آن دیگران تاب نخواهند
آورد و جنگ به پایان رسیده است؛ در کوچه ها باهمدیگر روبوسی
می کردند، و بر رخساره خدایان پاتاک از راه سپاسگزاری کره و دارچین می-
مالیدند. آنان با چشمان درشت، شکم گنده و بازوانی که تاشانه بلند شده
بود، چنین می نمود که با این تدهین شادابتر می زیند و با تردماغی و
سبکباری مردمان انبازند. **توانگران** در خانه خویش را باز می گذاشتند؛ در
شهر از بانگ پرطنین تنبکها، غلغله ای به راه افتاده بود؛ در هیكلها همه
شب چراغان بود و بندگان الهه که به کوی مالکا سرازیر شده بودند
در کنج چهارراهها صحنه های معرکه گیری از چوب افراغ برپا
داشتند و در آن به هرزگی و خودفروشی نشستند. زمینهایی برای
پیروزمندان، قربانیان آتشی برای ملکارت*، سیصد تاج زرین برای
سوفت به تصویب رسید، و هواداران هامیلکار پیشنهاد می کردند که
به وی اختیارها و افتخارهای تازه ای عطا شود.

هامیلکار **ریش سفیدان** را تشویق کرده بود که با اوتاریت،
برای مبادله ژیسگون سالخورده و دیگر کارتازیانی که همچون او
گرفتار شده بودند، حتی اگر لازم آید در عوض جمله بربران اسیر،
در مذاکره را بکشایند. لیبیاییان و بادیه نشینان که سپاه اوتاریت از
ایشان فراهم آمده بود، سپاهیان مزدور را که از قوم **ایتالیوت** یا از
یونانیان بودند به دشواری می شناختند؛ و چون **جمهوری** این همه
بربران را در ازای اندک عده ای از کارتازیان به آنان باز می گرداند، بر

* «تا قرن دوم پس از میلاد، برای ملکارت، کودکان زنده قربانی می کردند»
(قیصر و مسیح بخش سوم، ص ۲۴). - م.

آن دلالت داشت که بربران را ارزشی نیست و کارتاژیان گرانقدرند.
آنان ازدامی بیمناک بودند و اوتاریت پیشنها را رد کرد.

آنگاه ریش سفیدان، هر چند سافت به آنان نوشته بود که
بربران اسیر را نکشند، به کیفر مرگ اسیران رأی دادند. هامیلکار امید
داشت که بهترین آنان را به واحدهای خود درآورد و از این راه دیگر
بربران را برانگیزد که از سپاه خود روی برتابند. اما کینه کارتاژیان
هر پروایی را ناچیز ساخت.

دو هزار بربرا در کوی مایال به لوحهای سنگی گورها بستند؛
و سوداگران، شاگرد آشپزان، قلابدوزان و حتی همسران بیوه
کشتگان کارتاژی با فرزندانشان، القصه همه کسانی که خواهان
بودند، آمدند تا به باران تیر آنان را بکشند. بادرنگ به سویشان
نشانه می رفتند تا شکنجه شان را طولانیتر سازند: کمان را به تناوب
فرود می آوردند و بالا می گرفتند؛ و انبوه مردم خروشان یکدیگر را
به پیش می راندند. زمینگیران را به روی زنبه و تخت روان می آوردند؛
بسیاری از مردم، از سر دوراندیشی، خوراک خویش را همراه می -
آوردند و تاشب می ماندند؛ برخی دیگر شب را نیز در همان جا
می گذراندند. خیمه هایی زده بودند و درون آنها میگساری می کردند.
کسانی با کرایه دادن کمانها پولهای هنگفتی به دست آوردند.

سپس همه این جسدهای به چلیپا کشیده را، که بر روی گورها
به تندیسهای سرخ فام مانده بودند، بر سر پا نگاه داشتند و شور
گزافه کاری حتی به مردم مالکا، که از اخلاف خاندانهای بومی و بنا
به عادت به امور کشور بیعلاقه بودند، سرایت کرد. حالیا چون با
خوشیها و لذتهایی که میهن به آنان ارزانی می داشت آشنا می شدند،
خود را پونی حس می کردند، به سر نوشت کارتاژ دلبستگی می یافتند
و **ریش سفیدان** از اینکه سراسر خلق را در کینخواهی مشترکی
بدین سان یکدل و یکجهت ساخته اند، کار خویش را استادانه یافتند.
بربران اسیر از کیفر خدایان نیز ایمن نماندند؛ چه از هر جانب آسمان
زاغان فرود آمدند. غار غار کنان در هوا چرخ می زدند و پرواز می کردند
و ابری کوه پیکر که پیوسته به روی خود می غلتید پدید می آوردند. این
توده ابر آسا از **گلیپئا**، از رادس و از دماغه هرمانوم پیدا بود.
گاهی، یکباره از هم می شکافت و ماریچهای سیه فام خویش را در جایی
دورتر گسترش می داد؛ سبب این بود که عقابی در میان آنها فرود

می آمد و سپس بار دیگر اوج می گرفت؛ به روی ایوانها، عمارات، فراز ستونهای چهارگوش و برسنتوری هیکلها، در اینجا و آنجا، پرندگان درشتی بودند که پاره های تن انسانی را به منقار گلگون شده خویش گرفته بودند.

کارتازیان به سبب بوی ناخوش، به گشودن بند لاشه ها رضا دادند. چندتایی از آنها را به آتش سوختند؛ دیگر لاشه ها را به دریا انداختند، و امواج دستخوش باد شمال عده ای از آنها را در کران خلیج، در برابر اردوی اوتاریت بر ساحل افکند.

این کیفر، بیگمان هراس در دل بربران افکند، چه از فراز هیکل اشمون آنان را دیدند که خیمه ها را برمی چینند، رمه های خویش را فراهم می آورند، باروبنه خویش را به روی خران بار می کنند و شب همان روز سراسر سپاه اوتاریت از آنجا دور شد.

این سپاه، که به تناوب از کوهستان آبهای گرم تاهپیوزاریت در رفت و آمد بود، می بایستی سوخت را از نزدیک شدن به شهرهای صوری باز دارد و این امکان را داشته باشد که بار دیگر به شهر کارتاز بتازد.

در خلال این احوال، دوسپاه دیگر، اسپندیوس از مشرق و ماتو از مغرب، خواهند کوشید تا در جنوب به او پیوندند، ۹۲ به گونه ای که هر سه سپاه برای غافلگیر ساختن هامیلکار و در حلقه محاصره آوردنش، به یکدیگر پیوندند. سپس نیرویی کمکی که امیدش را نداشتند، به آنان رسید: ناراواس به همراه سیصد شتر با بار قیر و بیست و پنج پیل و شش هزار سوار بار دیگر پیدا شد.

سوخت، برای ناتوان ساختن سپاهیان مزدور، دوراندیشانه یافته بود که ناراواس را دور از آنجا در قلمرو خودش سرگرم دارد. وی از آن کران کارتاز، **باماسگابا**، راهزنی از مردم ژتولی که می - کوشید برای خویش پادشاهی فراهم آورد، همدست شده بود. این هنگامه جو به کمک سیموزر کارتازیان سرزمینهای نومیدیارا بانوید آزادی به شورش برانگیخته بود. لیکن ناراواس که از راه پسر دایه اش از ماجرا خبر شده بود، ناگهان از چیرتا سردرآورده بود و با آب آب انبارها پیروزمندان را مسموم کرده، چندتنی را گردن زده و همه چیز را از نو سامان داده بود و حالیا هارتر از بربران برای تاختن

برهاملکار فرا رسیده بود.

سرداران سپاههای چهارگانه بر سر سامان دادن جنگ همراهی شدند. آنان دانستند که این جنگ دراز خواهد بود و می‌بایستی همه چیز را پیش‌بینی کرد.

نخست دل بر آن نهادند که یآوری رومیان را خواستار شوند و به دست گرفتن این مهم را به اسپندیوس پیشنهاد کردند؛ وی چون فراری دشمن پیوند سپاه روم بود، نیارست که آن را بر عهده گیرد. دوازده تن از مردم سرزمینهای مهاجرنشین یونانی در بندر آنا با درون کرجیی دراز از آن نومید یابیان سوار شدند. سپس سرداران از همه بربران خواستند که سوگند فرمانبرداری بی‌کم و کاست، یاد کنند. هر روز، سرکردگان، لباسها و کفشهای سربازان را بازدید می‌کردند؛ حتی پاسداران را از حمل سپر باز داشتند. چه، پاسداران غالباً آنرا به نیزی خود تکیه می‌دادند و سرپا به رویش به خواب می‌رفتند؛ کسانی را که توشه و بار و بنه‌ای با خود می‌کشیدند، واداشتند که خود را از بار آنها سازند؛ به شیوه رومیان، همه لوازم می‌بایستی بر پشت برده شود. برای مقابله احتمالی با پیلان، ماتو واحدی از سواران جوشنیپوش سازمان داد که در آن سوار و اسب هر دو به زیر خفتانی از پوست اسب آبی که به روی آن میخهایی سیخ سیخ استوار کرده بودند از نظر پنهان می‌ماندند؛ و برای حفاظت سم اسبان از ریسسه‌های حصیری برایشان موزه‌هایی ساختند.

تاراج شهرکها و رفتار ستمگرانه با قومهای غیر یونی منع شد. لیکن چون ناحیه از خواربار تهی می‌گشت، ماتو فرمان داد تا آن را سرانه میان سربازان بخش کنند و زنان را نیز به شمار نیاورند. نخست سربازان، زنان را در سهم خود انباز کردند. از کمبود خوراک، بسیاری کسان ناتوان می‌شدند و این بهانه‌ای بود همیشگی برای ستیزها و دشنامها و ناسزاها. چون کسانی، همسران و یاران دیگران را به دانه دامی یا حتی با وعده شریک ساختن آنان در سهم خود به سوی خویش می‌کشانیدند. ماتو فرمان داد که بی‌امان همه زنان را برانند. آنان در اردوی اوتاریت پناه جستند؛ لیکن زنان گلیایی و لیبیایی بادشنام و ناسزا ناگزیرشان کردند که از آنجا بروند.

سرانجام این زنان به پای حصارهای شهر کارتاژ آمدند تا

حمايت سروس و پروژرپين را به مويه بخواهند. چه، در بيرسا هيكل و كاهناني به كفاره نابكار بهايي كه پيشتر در شهر بندگان سيراكوز سرزده بود، وقف اين الاهگان کرده بودند. اعضاي سيسيت حق خود را از كالاهاي بازيافتي بهانه کردند و جوانترين آن زنان را خواستار شدند تا آنان را بفروشند؛ و برخي از نوكار تازيان تني چند از زنان موخرمايي **لاسد موني** را به همسري گرفتند.

عدهاي از زنان خيره سري کردند كه به دنبال سپاهها روانه شوند. آنان در جنب سنتاگمها، در كنار فرماندهان مي دويدند. همسران خود را به نام مي خواندند، بالا پوششان را مي كشيدند، نفرينشان مي کردند و برسینه خويش مي كوفتند، و كودكان خردسال برهنه و گريان خويش را به روي دست مي گرفتند و به سوي آنان دراز مي کردند. اين صحنه بر بران را نوم مي كرد؛ اين زنان، مایه دردسر و سرچشمه خطر بودند. چندين بار دورشان راندند، ليكن دوباره باز مي آمدند؛ ماتوسواران ناراواس را وا داشت تا بانيزه هاي خويش بر آنان بتازند؛ و چون بالثاريان براو بانگ مي زدند كه آنان را به زنان حاجت است، جواب داد:

— «من خودم زن ندارم!»

حاليا، روح مولك سراسر وجودش را فرا گرفته بود. به رغم سر كشيهاي درون، كارهاي وحشتزايي انجام مي داد و او را چنين خيال مي بست كه از فرمان خدائي پيروي مي كند. ماتو هنگامي كه نمي توانست كشتزارها را زيرو رو كند، براي خشكسار كردن آنها سنگهاي به ميانشان مي افكند.

با پيامهاي پي در پي، اوتاريت و اسپنديوس را وادار مي كرد كه بشتابند. ليكن عمليات درياسالار نامفهوم بود. وي پياپي در **ايدوس**، **مونشار** و **تمنت** اردو زد. عدهاي از طلايه داران چنين پنداشتند كه وي را در حوالی ايشميل، نزديك مرزهاي كشور ناراواس ديده اند، و خبر يافتند كه در بالاي **تبوربا** از رود گذشته، گفتي مي خواسته است به شهر كارتاز باز گردد. هنوز به نقطه اي نرسیده به سوي نقطه اي ديگر روان مي شد. راهبهايي كه بر مي گزید همواره ناشناخته مي ماند. سوفت بي آنكه در گير شود، عوامل برتري خويش را حفظ مي كرد؛ با آنكه بر بران در تعاقبش بودند، چنين مي نمود كه وي آنان را به راهبهايي كه خود مي خواهد مي كشاند.

این راه پیماییها و از راه رفته بازگشتنها، بیش از پیش کارتاژیان را می فرسود؛ و نیروهای هامیلکار که تجدید هم نشده بود روز به روز کاهش می یافت.

روستانشینان به کندی بیشتری برایش خواربار می آوردند. در همه جا بادودلی و کینه ای پنهانی روبه رو می شد؛ و با همه التماسهایی که از شورای بزرگ کرده بود، هیچ کمکی از کارتاژ نمی رسید.

می گفتند، و شاید هم می پنداشتند، که به کمک نیازی ندارد و لابه وزارتیش نیرنگ یا شکوه های بیسوده ای بیش نیست؛ هواداران هانون به آهنگ آزار او درباره اهمیت پیروزیش راه گزافه می پیمودند. می گفتند ما جور واحدهای زیر فرماندهی او را می کشیم؛ لیکن نمی توان بدین سان مدام همه خواسته های او را بر آورد. بار جنگ در حد خود سنگین بود و به بهای گرانی تمام شده بود و اعیان هوادار او از سر غرور به سستی از وی پشتیبانی می کردند.

باری، هامیلکار چون از جمهوری نسومید شد، به قهر، نیازمندیهای خود را برای جنگ، از غله، روغن، چوب، چارپایان و مردان جنگی، از میان قبیله ها برگرفت. لیکن دیری بر نیامد که اهالی پا به فرار نهادند. شهرکهای سر راه تهی بود، کلبه ها را می کاویدند و در آنها چیزی نمی یافتند؛ به زودی تنهایی هر اس آوری سپاه پونی را در خود فرو پیچید.

کارتاژیان که از خشم دیوانه شده بودند، به زیرو رو کردن شهرستانها دست زدند؛ آنان آب انبارها را می انباشتند و خانه ها را آتش می زدند. باد شراره ها را با خود به جاهای دور می برد و پراکنده شان می کرد و در کوهساران جنگلهایی یکسره به آتش کشیده می شدند؛ این جنگلهای دره ها را باهالهای از آتش فرا می گرفتند؛ برای گذشتن از دره ها می بایستی چشم به راه نشست. سپس راه پیمایی خود را به زیر آفتاب سوزان و به روی خاکسترهای گرم از نو آغاز می کردند.

گاهی، در کنار راه، درون بیشه ای، انگار چشمهای گربه ای وحشی را می بینند که برق می زند. بربری بود که به روی پاشنه های پا چندک زده و خاک بر رخسار مالیده بود تا به رنگ شاخ و برگ درختان درآید؛ یا هنگامی که در امتداد آب کند راه می پیمودند، آنان

آنان را درهم می شکستند؛ وانگهی پرچینها و چفتهها را چه سان گذاره می شدند؟ رسیدیم به پیلان، آنها نیز چندان آمخته نبودند. ماتو بانگ بر آورد:
«همه تان بز دلیدا»

و با بهترین سربازان به سنگر کارتازیان تاخت آورد. بارانی از سنگ آنان را پس راند؛ چه، سوفت به روی پل، منجنیقهای به جامانده سپاهیان مزدور را برگرفته بود.

این ناکامی روحیه بی ثبات بربران را زود دگرگون ساخت. دلیری بی پروای آنان از میان رفت؛ آنان می خواستند پیروز آیند، لیکن هرچه کمتر خود را به مخاطره افکنند. اسپندیوس بر آن بود که باید با مواظبت تمام وضع حاضر را حفظ کرد و سپاه پونی را گرسنه نگه داشت. لیکن کارتازیان به کندن چاههایی پرداختند و در کوههای پیرامون تپه، آب از زیر زمین در آوردند.

آنان از فراز پرچین خود تیر، گل، تپاله و قلوه سنگهایی را که از خاک بر می کردند، پرتاب می کردند، در حالی که شش منجنیق پیوسته در امتداد کوهبام می غلتید.

لیکن چشمهها خود به خود می خشکیدند؛ خواربارته می کشید و منجنیقها می فرسودند و سپاهیان مزدور که شمارشان ده چند کارتازیان بود، سرانجام پیروز می شدند. سوفت به قصد آنکه مجالی فراچنگ آرد، به اندیشه مذاکره افتاد، و با مداد یک روز بربران در خطوط خویش تخته پوست گوسفندی یافتند که به روی آن نوشته ای دیده می شد. در این نوشته هامیلکار خویش را در پیروزی که به دست آورده بود محق می شمرد و دعوی داشت که ریش سفیدان وی را به جنگ واداشته اند و برای آنکه به بربران نشان دهد که به قول خویش وفا خواهد کرد، پیشنهاد می کرد که به انتخاب خودشان اوتیکا یا هیپوزاریت را غارت کنند؛ هامیلکار در پایان اعلام می داشت که از آنان بیمی دردل ندارد، چه، خیانتکارانی را خریده و در پرتو وجود آنان، آسان و بی دردسر از پس آن دیگران برخوردار خواهد آمد.

بربران پریشان شدند: پیشنهاد غنیمتی عاجل آنان را به اندیشه وا می داشت؛ آنان که در لاف و گزاف سوفت دامی گمان نمی بردند از وجود خیانتی هراس داشتند، و در یکدیگر به دیده بی اعتمادی نگر بستند. دیگر مراقب گفتار و رفتار همدیگر بودند؛ شب، وحشتزده از خواب

می پریدند. تنی چند از آنان یاران خود را ترك می گفتند؛ هر کس به دلخواه خویش سپاه خود را برمی گزید، و گلیایان به همراه او تاریت برای پیوستن به سربازان چیزالپین، که به زبانشان آشنا بودند، رفتند.

چهار سردار، هر شب، درخیمه ماتو فراهم می آمدند، و به گرد سپری چندک می زدند و به دقت پیکره های کوچک چوبینی را که پیروس برای نشان دادن حرکات جنگی ابداع کرده بود، پیش و پس می نهادند. اسپندیوس سرچشمه های ایستادگی هامیلکار را نشان می داد؛ به تمنا می خواست که فرصت را تباه نکنند و به همه خدایان سوگند می خورد. ماتو که برآشفته بود باتکان دادن سر و دست گام می زد. جنگ با کارتاژ به خود او بستگی می یافت؛ و از اینکه دیگران بی آنکه خواسته باشند از او فرمان برند خود را در آن راه می دادند، برمی آشفته. او تاریت، از سیمایش، معنای سخنانش را به فراست درمی یافت و بر او آفرین می خواند. ناروا اس به نشانه بی اعتنائی زنخدان را بالا می گرفت؛ هیچ تدبیری نبود که وی شوم و بد فرجامش بشمارد؛ و دیگر لبخندی هم بر لبانش نقش نمی بست. آههایی از سینه اش برمی آمد، گفتی درد رؤیای محالی را، سر خوردگی ناشی از اقدامی ناکام را، واپس زده است.

در اثنایی که بربران، بادودلی به کنگاش نشسته بودند، سوفت براستحکامات دفاعی خویش می افزود؛ به فرمان او در این سوی نرده ها خندق دیگری کردند، حصار دیگری برپا داشتند و در سوکهای آن برجهایی چوبین برافراشتند؛ و غلامانش تا به میان صفهای مقدم پیش می رفتند و تله ها و پایداههایی در دل خاک می نشانند. لیکن پیلان که جیره روزانه شان کاهش یافته بود، دریا بندهای خویش دست و پا می زدند. برای صرفه جویی در علیق، به کلینا بارها فرمان داد تا نریانهایی را که از همه ناتوانتر و لاغرتر بودند بکشند. تنی چند از آنان فرمان بردند؛ وی فرمود تا ایشان را گردن زدند. اسبان را نوش جان کردند. خاطره این گوشت تازه، در روزهای آتی، مایه حسرت و اندوه فراوان گردید.

از ته سنگربندی چنبرینی که درون آن فشرده شده بودند، گرداگرد خویش، بر بلندیهای پیرامون، چهار اردوگاه پرغلغله بربران را می دیدند. زنانی مشک بر سر در گردش بودند، بزانی بعبع کنان زیر

چاتمه‌های نیزه‌ها ول می‌گشتند؛ پاسداران به نوبت عوض می‌شدند، به‌گردسه‌پایه‌ها غذا می‌خوردند. راستی هم، قبيله‌ها به فراوانی برای آنان خواربار می‌آوردند و خودشان خبر نداشتند که دست روی دست گذاشتن آنان، سپاه یونی‌راچه‌مایه‌راسان می‌کرد.

از همان روز دوم، کارتازیان در اردوگاه بادیه‌نشینان به وجود دسته‌ای سیصد نفری برکنار از دیگران پی‌بردند. اینان **توانگرانی** بودند که از همان آغاز جنگ به اسیری گرفته شده بودند. لیبیایان، همه آنان را درکنار خندق به‌صفت نگاه می‌داشتند، پشت سرشان موضع می‌گرفتند و از پیکرشان برای خود جان پناهی می‌ساختند و زوبین پرتاب می‌کردند. چهره‌ای این فلکزدگان چنان از هوام و پلیدیها پوشیده بود که به دشواری می‌شد بازشان شناخت. موهایشان که جای‌جای کنده‌شده بود، زخمهای سرشان را برهنه می‌داشت و چنان زشت و نزار بودند که به مومیاییهایی درون کفنهای سوراخ سوراخ شباهت داشتند. تنی چند از آنان، باتنی لرزان و قیافه‌ای ابلهانه‌های می‌گریستند؛ دیگران از یاران خود به بانگ بلند خواستار می‌شدند که بربران را آماج تیر سازند. در میان آنان يك تن بود پاك بیحرکت و سر به‌زیر افکنده که سخن نمی‌گفت؛ ریش انبوه سفیدش تا برابر دستهای به‌زنجیر بسته‌اش فرو افتاده بود؛ و کارتازیان در حالی که در کنه‌ضمیر خویش فروریختگی کاخ **جمهوری** را حس می‌کردند، ژیسکون را باز می‌شناختند. هر چند، جایگاه پرخطر بود، برای دیدن او یکدیگر را کنار می‌رانندند. تاجی خنده‌آور از چرم اسب آبی سنگریزه‌نشان بر سرش نهاده بودند. این کار ابداع او تاریت بود؛ ولی خوشایند ماتو نبود.

هامیلکار که از کوره به‌در رفته بود، فرمان داد تا نرده‌ها را بکشایند و بر آن‌شد که هرچه پیش آید انجام دهد؛ و کارتازیان به هنجاری دیوانه‌آسا سیصدگامی تا کمره کوه بالا رفتند. چنان سیلی از بربران به روی آنان فرود آمد که به خطوط خویش پس رانده شدند. یکی از سربازان گارد لژیون که بیرون از خطوط کارتازیان به‌جامانده بود، در میان سنگها سکندری می‌خورد. زارگراس به سوی او شتافت و بر زمینش کوفت و خنجری در گلویش فرو برد؛ سپس خنجر را بیرون کشید و خویشتن را به روی زخم افکند، و دهان را بر آن چسبانیده، با غرزشهای سرورآمیز و لرزشهایی که از فرق سرتا نوک پا او را به

تنگان درمی آورد، با همه نفس خویش خون را می مکید؛ سپس با آرامش خاطر به روی جسد نشست و چون ماده مرالی که از آب نوشیدن در سیلابه ای فارغ شده باشد، سر به پشت افکند و چهره را بالا گرفت تا هوا را بهتر به سینه کشد، و به آوازی زیر و گوشخراش، یکی از ترانه های بالئاریان را سرداد، و آن نغمه ای بود مبهم و سرشار از تحریرهای بلند که به سان پژواکهایی که در کوهساران به هم پاسخ می گویند، خاموش می شد و بار دیگر به گوش می رسید؛ وی در این ترانه برادران کشته شده خویش را نام می برد و آنان را به بزمی فرا می خواند - سپس دستها را به روی ساقهایش آویخت، سر را آهسته فرود آورد و گریست. این خون آشامی، درد بربران و به ویژه یونانیان انزجاری پدید آورد.

کارتازیان از آن دم باز هیچ درصدد شکستن محاصره بر نیامدند؛ - و اندیشه تسلیم نیز به مغزشان راه نمی یافت چه یقین داشتند که به زیر شکنجه خواهند مرد.

در این میان، به رغم مراقبتهای هامیلکار، خواربار به طرزی هر اس انگیز کاهش می یافت. برای هر فرد بیش از ده گهر* گندم، سه هین** و دوازده بترا خشکبار باقی نمانده بود. نه گوشتی بود، نه روغنی، نه نمکسودی، نه دانه جوی برای اسبان؛ اسبان، گل و دوش لاغر خویش را خم می کردند و در میان گرد و خاک، ساقه های گاه لگدمال شده را می جستند. غالباً پاسداران در حال پاسداری بر فراز کوهبام، در پرتو ماهتاب، سگی از اردوگاه بربران را می دیدند که می آید و زیر سنگربندیها در میان زباله ها ول می چرخد؛ کاتازیان سنگسارکنان او را می کشتند و به یاری دوالهای سپر، در امتداد نرده ها فرود می آمدند و بی آنکه چیزی بگویند آن را می خوردند. گاهی و غوغهای خوف انگیزی به گوش می رسید و آن کس که از نرده پایین رفته بود، دیگر بالا نمی آمد. در چهارمین دیلوشی*** از دوازده هین سنتاگم، سه سر باز فالانتر

* K' kommer پیمانهای بود برابر ۱۸۵ کب Cab و کب معادل ۱۶ لیتر بود. ا. م.

** واژه عبری که بر پیمانهای برابر سه کب دلالت دارد. ا. م.
پیمانهای برای مایعات در نزد عبریان معادل حدود ۱ ۱/۴ گالن (B. D.) ذیل Hin) و رجوع شود به قاموس ذیل «هین». - م.
*** گروهان مضاعف. ا. م.

بر سر موشی به ضرب کارد یکدیگر را کشتند.

جملگی، حسرت خانواده‌ها و خانه‌های خویش را می‌خوردند: تهیدستان افسوس کلبه‌های کندو شکل خویش را که در آستانه درشان گوشماهی ریخته شده و توری ماهیگیری آویخته بود، و توانگران حسرت تالارهای بزرگ آکنده از تیرگی نیلغام را، در آن هنگام که گرمترین و نمناکترین ساعات روز را می‌آرمیدند و به همه‌میه خویش گوش می‌دادند؛ - و به هوای آن که بیشتر در این اندیشه فرو روند تا بهتر از آن بهره ولدت برگیرند، پلکهای خود را نیمبسته می‌داشتند؛ ناکهان سوزش زخمی، آنان را از خواب می‌پراند. هر دقیقه، درگیری و آذیری تازه در کار بود؛ برجها آتش می‌گرفت، پلید خوارگان به روی نرده‌ها بر می‌جستند؛ باتبر دستهایشان را می‌زدند؛ باز کسانی دیگر روی آوردند؛ بارانی از تیر و زوبین به روی خیمه‌ها می‌بارید. دالانهایی با چفته‌هایی نیین بر پا کردند تا خود را از پرتابه‌های دشمن ایمن دارند. کارتاژیان در این دالانها پناه گرفتند و از آن هیچ نجیبیدند. هر روز، آفتاب که به روی تپه می‌چرخید، از همان نخستین ساعت‌های بامداد قعر تنگه را ترک می‌گفت و آنان را در تاریکی به جامی - گذاشت. از روبه‌رو و پشت سر، شیب خاکستری زمین که از سنگریزه و اندک بته‌های اشنه پوشیده بود روبه بالا می‌رفت، و بر فراز سر کارتازیان، آسمانی پیوسته صاف و شفاف، با جلوه‌ای صیقلیتر و فسرده‌تر از قبه‌ای فلزی، گسترده شده بود. هامیلکار چنان بر کارتاز خشم گرفته بود که در دل، هوس آن می‌یافت که خویشتن را در میان بربران افکند و آنان را به تاختن بر آن شهر راهبر گردد. وانگهی، اینک باربران، اردو بازاریان و غلامان زمزمه آغاز نهاده بودند و از هیچ کس نه از مردم کارتاز و نه از شورای بزرگ حتی بارقه‌ امید می‌رسید. وضع، تاب‌نیاوردنی بود، به‌ویژه از این رو که می‌اندیشیدند بدتر از آن نیز خواهد شد.

کارتاز چون خبر آن فاجعه را شنید، گفتی از خشم و کین و نفرت سپند بر آتش شد؛ اگر سوفت از همان آغاز، شکست را بر خود هموار کرده بود کمتر از وی بیزار می‌شدند.

لیکن حالیا برای اجیر ساختن سپاهیان مزدور، دیگر مجال نبود. اگر هم می‌خواستند در شهر سر بازگیری کنند، چگونه مجبورشان

می ساختند؟ هامیلکار همه سلاحها را برگرفته بود! و تازه چه کسانی بر آنان فرمان می راندند؟ بهترین فرماندهان همراه هامیلکار بودند! و با این حال، فرستادگان سوفت به کوچه ها درآمدند و فریاد بر می کشیدند. **شوای بزرگ** از این حالت برانگیخته شد و خود را برای آن آماده ساخت که از نظرها دورشان دارد.

این، دوران پیشی بیموده ای بود؛ همگان بر که را گنهکار می شمردند که چرا به نر می رفتار کرده است. وی می بایستی پس از پیروزی، سپاهیان مزدور را نابود کند. چرا قبیله ها را تالان کرده است؟ و باید گفت که مردم کارتاز فداکاریهای سنگینی بر خود هموار کرده بودند! و سرشناسان شهر بران چهارده شاقلی که به خراج داده بودند و اعضای سیسیت بردویست و بیست و سه هزار کیکار طلایی که پرداخته بودند افسوس می خوردند؛ آنان هم که پیشیزی نداده بودند، همچون دیگران آه و ناله می کردند. توده مردم بر نوکارتازیان که به آنان حق شامندی تمام و کمال نوبه داده شده بود، رشک می بردند؛ و حتی لیگوریاییان را که بیباکانه پیکار کرده بودند، با بران یکی می شمردند و بر آنان نیز نفرین می فرستادند؛ همان نژادشان، خود گناهی بزرگ و نوعی همدستی با بزهکاران بود. سوداگران در آستانه دکه خویش، کارگرانی که شاغول به دست می گذشتند، گرما به چیان در تابخانه ها و گلخنها و خرده فروشان نوشابه های گرم، همه و همه از رزم آرای می گفتگو می کردند. با انگشتان خویش به روی خاک، نقشه های کارزار می کشیدند؛ و هیچ بی سروپایی از آن بیمقدارتر نبود که خود را به اصلاح خطاهای هامیلکار توانا نیندازد.

کاهنان می گفتند که این کیفر بی ایمانی دیرپای او به مناسک مذهبی است. وی اصلا قربانی سوختنی فدیة نکرده بود؛ از عهد پیراسته گری* واحدهای نظامی خویش بر نیامده بود و حتی از همراه بردن فالگیر و اخترگر ابا کرده بود؛^{۹۵} - و آن رسوایی حرمت

* «آیین پیراسته گری Purification دلپذیر بود. آن را در مورد محصول و رمه و سپاه و یا شهر به کار می بستند. دسته ای بر گرد چیزهایی که می بایست پیراسته شود می گشت و نماز می گزارد و قربانی نیاز می کرد و بدین گونه ارواح تباہکار را می پراکند و مصیبت را می گریزند...» (قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۱۰۲). - م.

شکنی * شدت کینه‌های فروخورده و خشم‌ناشی از امیدهای سرخورده را افزون می‌ساخت. غایله‌های صقلیه و همه بارگران غرور و فرعون‌منشی هامیلکار را که دیرزمانی به دوش کشیده بودند به یاد می‌آوردند! انجمنهای کاهنان بزرگ دست‌انداختن او را برگنجان بر روی نمی‌بخشودند و از **شورای بزرگ** این پیمان را به جد خواستار شدند که اگر روزی سوفت زنده باز گردد، به چلیپایش کشند.

گرمای ماه ایلول** که در آن سال از حد گذشته بود، بلای دیگری شمرده می‌شد. از کرانه‌های **دریاچه** بوهای عفن و دل‌آشوبی بر می‌خاست و همراه دود گیاهان خوشبو در گوشه و کنار کوچه‌ها چرخ می‌زد. پیوسته بانگ سرودهایی به گوش می‌رسید. امواج مردم، پلکانهای هیکلها را فرا می‌گرفت: همه دیوارها از چادرهای سیاه پوشیده شده بود؛ شمعهای بزرگی بر پیشانی خدایان پاتاک فروزان بود، و خون شتران قربانی که نحر شده بودند، در امتداد دستکهای پلکانها روان گشته بود و به روی زینه‌ها آبشارهایی لعفام پدید می‌آورد. تب و تاب شومی کارتاژ را به جنب و جوش درآورده بود. از ته باریکترین کوچه پس‌کوچه‌ها، از درون تیره‌ترین بیغوله‌ها و کلبه‌ها، سیماهایی رنگپریده، مردانی مارپرهیو که دندانها را به هم می‌ساییدند، بیرون می‌آمدند. خروشهای گوشخراش زنان، خانه‌ها را آکنده و از نرده‌ها به بیرون رخنه می‌کرد و سبب می‌شد که آنان که در میدانها به صحبت ایستاده بودند، سر برگردانند. گاهی می‌پنداشتند که بربران می‌آیند؛ می‌گفتند که آنان را پشت کوهستان **آبهای گرم** دیده‌اند یا در تونس اردو زده‌اند؛ و شایعه‌ها فزونی می‌گرفت، بزرگ می‌شد، و به صورت غوغا و همه‌یگانه‌ای در می‌آمد. سپس، سکوتی همگانی فرمانروا می‌گشت، کسانی برسنتوری عمارتها بالا می‌رفتند و یک دست را بالای چشمان می‌گرفتند و به نظاره می‌ایستادند، در حالی که برخی دیگر به روی شکم دریای برج و باروها به خاک می‌افتادند و گوش تیز می‌کردند. چون هراسزدگی سپری می‌شد آتش خشم از نو گر می‌گرفت. لیکن دیری نمی‌گذشت که ایمان به عجز و ناتوانی بار دیگر در همان گرداب غم‌واندوه غرقه‌شان می‌ساخت.

* اشاره است به سرقت زائیمف و رفتن ماتو به خوابگاه دختر هامیلکار است. - م.

** مطابق ماه سپتامبر. - م.

این حزن و غم هر شب، در آن هنگام که جملگی بر بامها می رفتند و به کرنش در می آمدند و برای درود گفتن به ایزدمهر نه بار خروشی بلند بر می آوردند، دوچندان می شد. خورشید در پس لاغون به آهستگی فرو می نشست، سپس ناگهان در جانب اردوگاه بربران، در کوهساران، از نظر ناپدید می شد.

همه، چشم به راه عیدی بودند که سه بار ورجاوند بود و در آن عقابی از فراز پشته هیزمی به سوی آسمان پرواز می گرفت و آن نشانه رستاخیز سال و پیام مردم به بعل بزرگ بود و مردمان آن را همچون نوعی یگانگی و راهی برای پیوستن به نیروی مهر می شمردند. وانگهی حالیا که مردم سرشار از کینه بودند، ساده دلان به سوی مولک مردمکش* رو می آوردند، و جملگی تانیت را ترك می گفتند. به راستی، ربه که دیگر چادر خویش را به سر نداشت، گفتی از بخشی از کرامت خویش بی بهره است. وی باران رحمتش را دریغ می کرد و شهر کارتاز را بیکس و تنها گذاشته بود؛ فراریی دشمن پیوند و خود در حکم دشمن بود. برخی برای اهانت به وی، سنگ به سوی پرتاب می کردند. لیکن بسیاری را نیز درعین ناسزا گفتن دل بر او می سوخت؛ هنوز گرامیش می داشتند و شاید عزت ریشه دارتری هم داشت. باری جمله بدبختیها از نبود زائیمف سرچشمه می گرفت. سالامبو نامستقیم در این ضایعه دست داشت؛ وی نیز آماج همان کینه بود و می بایستی به کیفر برسد. بسی بر نیامد که اندیشه مبهم نثار قربانی، در میان خلق پراکنده گشت. برای آرام ساختن بعلها بیگمان می بایستی چیزی با ارزش بی حساب، آفریده ای زیبا، جوان، باکره، از خاندانهای پارینه، از بازماندگان خدایان، کوتاه سخن، اختری انسانی را نثار آنان کرد. هر روز مردانی نا آشنا، گرداگرد باغستانهای مگارا فراهم می آمدند؛ غلامان که برای جان خویش بیمناک بودند، یارای ایستادگی نداشتند. با این همه، آن جماعت از پلکان رزمناوها، ابداً گام فراتر نمی نهادند. آنان در همان پایین پلکان می ایستادند و به سوی ایوان برین سر بر می داشتند؛ چشم به راه آمدن سالامبو بودند، و ساعتها همچون سگانی که به روی ماه نورفشان پارس کنند، به مخالفت با او غریو و فریاد بر می آوردند.

* Moloch-Homicide لقب «مردمکش» ظاهراً به سبب قربانی انسانی است که نثار این ایزد می شد. - م.

این هیاهوی توده مردم، دختر هامیلکار را به هراس نمی افکند. نگرانیهای بالاتری دلش را پریشان می داشت: اژدرمار* درشت او، اژدرمار سیه فام او، می افسرد؛ و اژدرمار در نظر کارتازیان بتی** بود هم قومی وهم اختصاصی. آن را زاده سرشت خاکی می دانستند چه از ژرفنای خاک سردرمی آورد و برای پیمودن آن به پا حاجت ندارد؛ رفتار اولب پرشطها، دمای اوتیرگی لزج سرشار از باروری روزگار دیرین، و چنبری که هنگام به نیش گرفتن دم خویش می سازد مجموعه افلاک و نیروی مدرکه اشمون را یادآور بود.

اژدرمار سالامبو تاکنون چندین بار از پذیرفتن چهارگنجشک زنده ای که در هرماه به گاه بدر بهوی عرضه داشته بودند سرباز زده بود. پوست زیبایش که چون گنبد مینا از لکه هایی زرین برزمینه ای قیرگون پوشیده بود، حالیازرد، شل و سست، پرچین و برای پیکرش زیاده فراخ بود؛ پورمک کرک آلودی به گردسرخش بسته شده بود؛ و در زاویه پلکهایش نقطه های ریز سرخ رنگی دیده می شد که به نظر می رسید در گردشند. گاه به گاه سالامبو به سبد بافته از رشته های سیمینش نزدیک می شد؛ پرده ارغوانی آویخته، برگهای نیلوفر مصری، پرسینه مرغان را کنار می زد؛ اژدرمار پیوسته در خود

* Python ، در عهد جدید، کتاب اعمال رسولان آمده رجوع به B. D. ذیل همین واژه شود. م.

** Fétiche ، در نزد جامعه های اولیه شیئی مقدسی که چون بت بر آن حرمت گذاشته می شد. م.

می پیچید و از پیچك پڑمرده ای هم بیجنبشتر بود؛ سالامبو چندان دراو
می نگرست که سرانجام، درد دل خویش، گفتی ماریچی دیگر، از درماری
دیگر حس می کرد که اندك اندك به گلویش نزدیک می شد و آن را می-
فشرده.

وی از اینکه زائیمف را دیده بود دستخوش نومیدی بود، و با
این همه ازدیدن آن نوعی غرور و شادی در دل می یافت. رازی در نور
افشانی چینهای آن نهفته بود؛ ابری بود که **خدایان** را در خود فرو
می پیچاند، رازهستی سائر درهه کاینات بود و سالامبو در حال
وحشت ورمیدگی از خویش، افسوس می خورد که چرا آن را برنگرفته
است.

توان گفت درهه حال به کنج سراچه خویش کز کرده و زانوی غم
به بغل گرفته بود؛ دهانش نیمباز، ز نخدانش فرورفته و چشمانش
خیره به يك جادوخته شده بود. وی با ترس و هراس، سیمای پدر خویش
را به یاد می آورد؛ دلش می خواست در کوهستانهای **فینیقی**، به زیارت
هیكل **افکه** که در آنجا تانیت به شکل ستاره ای فرود آمده است، برود؛
خیالهای گوناگون، او را به سوی خود می کشاند و به هراس می افکند؛
وانگهی هر روز احساس انزوای سختتری بر او چیره می شد. وی حتی
خبر نداشت چه بلایی بر سرهامیلکار آمده است.

سرانجام، خسته از بسیاری اندیشه و خیال، از جای برمی خاست
و در حالی که نعلین کوچک خویش را که به هر گام، زیره آن تلق تلقی
راه می انداخت به روی زمین می کشید، به هرزه در اتاق بزرگ ساکت
و خاموش گام می زد، دانه های لعل کی بود و یاقوت زرد سقف اتاق، جای
جای لکه هایی نورانی پدید می آورد و سالامبو در عین راه رفتن سر را
اندکی می چرخاند تا آنها را ببیند. می رفت و کوزه های شراب آویخته را از
دهانه برمی گرفت؛ سینه خویش را به زیر باد بزنهای بزرگ **خنك**
می کرد، یا آنکه به دود دادن دارچین درون گویچه های میان تهی
سرگرم می شد. شامگاهان، **تعناك** لوزیهای نم دین سیاهی را که
روزنه های دیوار را می بست برمی داشت؛ آنگاه کبوتران سالامبو که
به سان کبوتران حرم تانیت **مشك** آگینشان کرده بودند، ناگهان به
درون مشکو می آمدند و پنجه های گلگونشان، در میان دانه های جوی
که وی همچون بذر افشانان کشتزارها، مشت مشت برایشان می-
ریخت، به روی لوحهای بلورین کف اتاق می سرید. لیکن ناگهان

بغضش را می‌ترکاند و هایهای می‌گریست و بر بستر فراخی که از دوالهای چرمین ساخته شده بود، بیجنبش می‌آرمید و باچشمان باز و رخساری رنگپریده همچون مردگان، بیحس و فسرده، واژه‌ای را ورد زبان می‌کرد؛ - و در این حال فریاد میمونها را از میان انبوه درختان خرما، همراه قرقاقرچ پیوسته دولابی که موجی از آبلال را، در امتداد اشکوبه‌های کاخ، تابه حوضچه سنگ سماق می‌رساند، می‌شنید. گاهی، تاچند روز از خوردن سربازمی‌زد. در خواب اخترانی پریشان را می‌دید که به زیر پاهایش می‌گذرند. شاهاباریم رابه‌نام می‌خواند و چون وی می‌آمد، چیزی نداشت تابه او بگوید.

بی‌سبکباری و راحت حاصل از حضور او نمی‌توانست زیست. لیکن در دل بر این چیرگی می‌شورید؛ نسبت به کاهن هم ترس و هراس و حسد و کینه و نفرت، و هم به شکرانه لذت غریبی که در کنارش می‌یافت عشق‌گونه‌ای حس می‌کرد.

کاهن در بازشناخت **خدایانی** که فرودآورنده بیماریها بودند دست داشت و از اینرو تأثیر **رَبَّة**، وی را مسلم شده بود؛ و برای درمان کردن سالامبو، در مشکوی او آب گل‌شاه‌پسند و پرسیاوشان* می‌پاشید؛ سالامبو هرروز بامداد **مهرگیا**** می‌خورد؛ به‌گاه خفتن حقه‌ای از گلهای خوشبو که به دست کاهنان درهم آمیخته شده بود به زیر سر می‌نهاد؛ کاهن حتی **کیمیا*****، این ریشه آتشین رنگ را که در شمال، واپس‌ران پریان شوم است، به کار برد. سرانجام، به سوی ستاره قطبی روی نمود و سه بار اسم اعظم تائیت را زمزمه کرد؛ لیکن غصه‌ها و دلهره‌های سالامبو که همچنان رنج می‌کشید ژرفتر شد. در کارتاژ کسی به دانایی شاهاباریم نبود. به‌روزگار جوانی **دربرسیا، نزدیک بابل****** در محضر مؤبدان درس خوانده بود؛ سپس

* **Adiante**، گیاهی است خوشبو و خلط‌آور. ا.م.

** **Mandragore**، گیاهی است از خانواده گوجه‌فرنگی، باریشه‌های

مغزدار و مخدر و ملین و مسهل؛ همواره در کار جادوگران نقش مهمی ایفا کرده. پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد کرده است. ا.م.

*** **Baaras**، گیاهی است از رستنیهای لبنان که خواص شگفت‌انگیزی به آن نسبت داده می‌شد؛ هنگام شب نورانی و هنگام روز نامرئی است. ضد طلسم و کیمیا اثرش می‌دانستند. ا.م.

**** **Babylone**، ممکن است مقصود «بابل مصر» (باب‌الیون) باشد. رجوع شود به تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ۱۵۷ حاشیه ۳-م.

ساموتراس، پسینونت، افسس، تسالی، یهودیه و هیاکل نبطی را که در دل ریگزارها پنهانند بازدید کرده بود؛ و کرانه‌های نیل را از آبشارها تا به دریا، پای پیاده درنوشته بود. چهره خویش را به چادری پوشانیده و با جنباندن مشعلها، خروسی سیاه را در برابر سینه ابوالهول، به آتش سندروس* افکنده بود. در پروزرین به درون دخمه‌های مردگان رفته بود؛ گردش پانصدستون دالان هزارخم لمنوس** و درخشش چراغدان تارانت را که بر پایه آن به شپهار روزهای سال شاخه شمعدان جای داشت دیده بود؛ گاهی، شباهنگام، یونانیانی را می‌پذیرفت تا از آنان چیز بپرسد طبیعت کیهان کمتر از سرشت خدایان مایه پریشان‌دیش نمی‌شد؛ با حلقه‌های کره فلکی*** که در رواق اسکندریه جای داشت، اعتدال بهاری و پاییزی را رصد کرده بود و تاسیرن همراه مساحان اوژت****، که با شمارش گامهای خویش فاصله‌های آسمانی را می‌سنجند، رفته بود؛ - حاصل آنکه حالیا در مغزش آیینی ویژه، بی نصی روشن و مشخص، و به همین سبب سرشار از سرگشتگیها و تب و تابهای درونی می‌بالید. وی دیگر عقیده نداشت که زمین به سان جوز صنوبر پدید آمده باشد؛ می‌پنداشت که زمین گرد است و با سرعتی چنان معجزآسا که فروافتادنش را ناپیدا می‌کند جاودانه در ژرفنای بیکران فضا فرو می‌افتد.

از جای گرفتن خورشید بر فراز ماه، چیرگی و برتری بعل را که خورشید جز بازتاب و جلوه‌گاه آن نیست نتیجه می‌گرفت؛ وانگهی، هر آنچه در جهان خاکی می‌دید بر آتش می‌داشت که اصل نرینه نابود

* Sandaraque ، انگمی خوشبو که از گونه‌ای سرو خمره‌ای، که در ارتفاعات متوسط جبال اطلس (در آفریقا) می‌روید، به دست می‌آید. ا.م.
** پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از این دالان هزارخم (لابیرنت) یاد می‌کند. ا.م.

*** Armilles ، این واژه که عموماً بردایره فلزی و خصوصاً بر بازوبند دلالت دارد، در اینجا به معنی قطعات آلتی بصری است. ا.م. ظاهراً آلتی نظیر اسطرلاب بوده است. - م.

**** Bématistes d'Evergète ، مساحانی بودند رسمی که اسکندر برای مساحت کردن فاصله‌هایی که سپاهش می‌پیمود ابتکار کرده بود؛ - اوژت (اپرجیتس) لقب یکی از شاهان مصر یعنی بطلمیوس سوم است؛ این پادشاه، به ظاهر، گماردن مساحان را از اسکندر گرفته بود. ا.م. نگاه کنید به شرح اعلام ذیل بطلمیوس. - م.

کننده* را والا بشناسد. از این گذشته، نهانی وبة را در سیهروزی خویش گنهگار می‌شمرد. آیا به‌خاطر این الهه نبود که پیشتر از آن، کاهن کاهنان، در میان غوغای سنجها پیش آمده، ریشه مردانگی آینده وی را به زیر جام آب جوشانی برگرفته بود***؟ و با نگاهی غمزده مردانی را که با زنان کاهنه در عمق بنه‌زارها*** از نظر دور می‌شدند دنبال می‌کرد.

عمرش در سراچهٔ سوم، در کنار تاق زمردین، به بازرسی عود سوزها، جامهای زرین، انبرها، سیخهای خاکستر مذبح و همهٔ رداهای تندیسها، تا به سوزن برنزی که برای چین و شکن دادن به گیسوان تانیتی سالخورده به کار می‌رفت، سپری می‌شد. هر روز در ساعت‌هایی معین، پرده‌های بزرگ آویخته همان درهای هرروزی را بالا می‌کشید؛ بازوان را از هم می‌گشود و در همان حالت هرروزی به جا می‌ماند؛ به سجده در می‌آمد و به روی همان لوحهای هرروزی نیایش می‌کرد، در حالی که در پیرامون او جماعتی از کاهنان پابره‌نه در راهروهای آکنده از تاریکی ابدی شامگاهان، در رفت و آمد بودند.

لیکن سالامبو در خشکی و بی‌برگ و باری زندگی او چون گلبنی بود در شکاف گوری. با این همه، کاهن باوی سختگیر بود و از ریاضت دادن او و سخن تلخ گفتن به او هیچ دریغی نمی‌کرد. حالش****، گفتی او و سالامبو را چون دو همجنسی باهم برابر می‌سازد، و او از ناتوان یافتن خویش در دست یافتن بر سالامبو کمتر آن دختر جوانسال را گنهگار می‌شمرد تا از دیدن وی به آن زیبایی و به ویژه به آن پاکی و پاکدامنی. غالباً خوب می‌دید که سالامبو از توجه پیگیر به معنای سخنانش خسته می‌شود. آنگاه اندوهگینتر از پیش از نزد او بازمی‌گشت؛ خود را بیکستر، تنهاتر و تهی‌درونتر می‌دید.

گاهی واژه‌هایی شگفت از دهانش می‌پرید و به سان آذرخشهایی

* مقصود همان ایزد مهر است که ظاهراً در برابر تانیت (الههٔ ماه) و منشأ باروری، اصل نرینه و منشأ نابودی شمرده شده است. - م.

** اشاره به اخته شدن کاهن کاهنان تانیت (شاه‌باریم) است. - م.

*** Au Fond des Térébinthes، یعنی در بوته‌زارهایی که از این درختچه پدید می‌آیند و آن نوعی درخت پستهٔ جنگلی است که در منطقهٔ مدیترانه می‌روید. ا. م.

**** اخته بودنش. - م.

پرو فروغ از برابر سالامبو می گذشت و گردابها و مفاکها را فروزان می ساخت. و این به هنگام شب، روی می داد، آن گاه که آن دو، تنها به روی بام، ستارگان را می نگریستند، و شهر کارتاز در آن پایین، با شاخه و پهنه دریا که به ابهام در دل تیرگی محومی شدند، به زیر پایشان گسترده شده بود.

وی فرضیه روانهایی را که با پیمودن همان مسیر خورشید، از راه کلاوه برجها*، بر زمین فرود می آیند، برای سالامبو بیان می کرد. با دست آخته اش، در برج حمل دروازه پیدایش زادورود انسانی و در برج جدی دروازه بازگشت به سوی **خدایان** را نشان می داد؛ و سالامبو می کوشید تا این دروازه ها را به چشم ببیند، چه وی این مفهومیها را راستین می شمرد؛ وی رمزها و نشانه های محض و حتی شیوه های گفتار را، که برای کاهن نیز همواره به روشنی باز شناختنی نبود، همچون حقیقتهایی می پذیرفت.

کاهن می گفت:

«روانهای مردگان در ماه حلول می کنند، بدان سان که جسدها در زمین. نمناکی ماه از اشک آنان است؛ و آن، آشیانی است تاریک، پر از گل ولای و خرده شکسته ها و توفانها.

سالامبو پرسید که خود او در ماه به چه حالی در خواهد آمد.

کاهن جواب داد:

«نخست، به سبکی بخاری که به روی موجها می رقصد، فسرده و بیحال خواهی شد؛ و پس از رنجها و پریشیدگیهای دیر پایتر، به سر منزل خورشید، به سر چشمه **جان جهان** پرواز خواهی گرفت!»

با این همه از ربه سخن نمی گفت. سالامبو پیش خود چنین می پنداشت که این خاموشی از رهگذر شرم و آزرم وی از شکست الهه اوست و آن را به نامی عام که بر ماه دلالت می کرد می نامید و بسراختر بارور و مهربان رحمت فراوان می فرستاد. لاجرم، کاهن بانگ بر آورد:

«نه! نه! وی همه باروریش را از آن دیگری به دست می آورد! نمی بینی که همچون زنی شیدا که در صحرا به دنبال مردی می دود به دور او سرگردان است؟»

و پیوسته اثر کرامت آسای روشنایی را می ستود.

کاهن، آتش آرزوها و هوسهای مرموز سالامبو را نه تنها خاموش

* کلاوه چرخ، منطقه البروج. - ۴.

نمی‌کرد، فروزانتر هم می‌ساخت، و حتی چنین می‌نمود که از افسرانندن او با نمودن رمزهای آیینی بی‌امان، لذت می‌برد. سالامبو، به‌رغم دردهای عشق‌خویش، با گرمی و هیجان به‌سوی این رازها روی می‌آورد.

لیکن هرچه شاه‌باریم دربارهٔ تانیت بیشتر دودل می‌شد، بیشتر تشنهٔ ایمان به‌اومی‌گشت. در ته‌دل، عذاب‌ی وجدانی از پیش رفتن در راه شك‌بازش می‌داشت. به‌آزمایشی، به‌آیتی از آیت‌های خدایان نیاز داشت، و به‌امید حاصل کردن آن، به‌اندیشهٔ اقدامی افتاد که می‌توانست هم‌میهنش را نجات بخشد هم ایمانش را.

از همان هنگام، در برابر سالامبو، بر شکستن حرمت مقدسات و بر عواقبی که حتی در قلمرو آسمان از آن ناشی می‌شد افسوس خوردن گرفت. سپس، ناگهان به‌وی‌خبر داد که سه سپاه زیر فرماندهی ماتو برسوفت تاخته و او در خطر هلاک است؛ چه، ماتو به‌سبب ماجرای چادرتانیت، به‌چشم‌کارتاژیان در حکم شاه بربران بود؛ و افزود که رستگاری **جمهوری** و پدرش تنها به‌وجود او باز بسته‌است. سالامبو فریاد برآورد:

«به‌وجود من! چگونه از من برمی‌آید...؟»
اما کاهن بالبخندی حاکی از بی‌اعتنایی گفت:
«تو هرگز رضا نخواهی داد!»

سالامبو از وی به‌تمنا می‌خواست. سرانجام شاه‌باریم به‌وی گفت:

«باید به‌نزد بربران بروی و زائیمف را پس بگیری!»
سالامبو به‌روی چارپایهٔ آبنوس فرو افتاد؛ و همچون قربانی که در پای مذبح چشم به‌راه بلای ناگهانی است، بازوان را در میان دوزانو دراز کرد و بالرزشی که سراسر اندامش را فرا گرفته بود همچنان به‌جا ماند. شقیقه‌هایش می‌تپید و حلقه‌هایی از آتش در نظرش مجسم می‌شد، و در آن حال بهت و کرخ‌ی، جز یک چیز در نمی‌یافت و آن اینکه به‌زودی خواهد مرد.

اما شاه‌باریم چنین می‌اندیشید که اگر ربهٔ پیروز گردد، اگر زائیمف باز گردانده شود و کارتاز نجات یابد، زندگی یک‌زن را چه بهایی است! وانگهی شاید چادر را فراچنگ آورد و از دست هم نرود.

سه‌روز سپری شد و شاه‌باریم باز نیامد؛ شامگاه روز چهارم

سالامبو کس به دنبالش فرستاد.
شاهاباریم به هوای آنکه بهتر شراره به دلش افکند، همه ناسزاهایی را که در خود شعوری به مخالفت با هامیلکار به خروش بر زبانها روان می شد برایش باز می گفت؛ به وی می گفت که سستی نشان داده و باید گناهِش را جبران کند و ربه این فداکاری را فرمان می دهد.

غالباً همه بزرگی از ما پال گذر می کرد و به مگارا می رسید. شاهاباریم و سالامبو به شتاب بیرون می آمدند، و از فراز پلکان رزمنانها نگاه می کردند.

اینان مردمانی بودند که در میدان خامون فراهم می آمدند و به فریاد سلاح می خواستند. ریش سفیدان که این تلاش را بیهوده می شمردند خواهان سلاح دادن نبودند؛ دسته های دیگری که بی سردار بودند، کشتار شده بودند. سرانجام به آنان جواز داده شد که راه خود در پیش گیرند، و آنان از سر بزرگداشت مولک یانیازی مبهم به ویرانکاری، در بیشه های هیکل، درختان سرو و تناوری را ازجا کردند و آنها را بامشعلهای گیران آتش زدند و سرودخوانان در کوجهها با خود بردند. این شعله های دیوپیکر به آرامی پیچ و تاب می خورد و پیش می رفت؛ به روی گویهای بلورینی که برفرق هیکلها جای داشتند، به روی پیرایه های تندیسهای غول پیکر، به روی شاخ دماغه کشتیها پرتو می افکندند، ایوانها و بامها را گذاره می شدند و به جلوه خورشیدهایی در می آمدند که غلتان غلتان شهر را در نورددند. این مشعلها از آکروپل فرود آمدند. دروازه مالکا گشوده شد.

شاهاباریم بانگ بر آورد:

«آماده ای، یا به آنان سپرده ای که به پدرت بگویند بی یار و یاورش

گذاشته ای؟»

سالامبو رخسارش را در چادرهایش پنهان کرد و انوار درخشان اندک اندک به کنار امواج فرود آمدند و از نظر دور گشتند.

هراسی مرموز او را باز می داشت؛ وی از مولک می ترسید، از ماتو می ترسید. این مرد غول اندم که حالیا خداوند زائیمف بود، همچون بعل* بر ربه** چیرگی داشت و به نظر سالامبو همان

* مقصود همان مولک است. - م.

** مقصود همان تانیت است. - م.

درخششها در برش می گرفت؛ وانگهی سالامبو عقیده داشت که روح **خدایان** گاهی به کالبد آدمیزادگان در می آید. مگر نه این بود که شاهاباریم هنگام سخن گفتن از ماتو می گفت که سالامبو باید بر مولک چیره شود؟ ماتو و مولک باهم در آمیخته بودند؛ سالامبو آن دورا یکی می شمرد؛ هر دو وی را دنبال می کردند.

خواست از آینده خبر یابد و به اژدرمار نزدیک شد، چه از روی حرکات و سکنات اژدرمار، رازغیب می خواندند. لیکن سبذخالی بود؛ سالامبو پریشان گشت.

مار را دید که دم خود را به یکی از نرده های سیمین، در جوار بستر معلق پیچانده و برای بیرون آمدن از پوست کهنه زرد رنگش خود را به آن می مالد، در حالی که تن بسیار رخشان و شفافش به سان شمشیری که تانیمه از نیام درآمده باشد، آهیخته بود.

سپس در روزهای آتی، هر چه بیشتر سالامبو خود را قانع می کرد و هر چه بیشتر آماده یاری رساندن به تانیت می شد، مار بیشتر درمان می یافت، زفت می شد و چنین می نمود که جانی تازه می گیرد. آنگاه این یقین در دلش آشیان گرفت که شاهاباریم باز نمای اراده **خدایان** است. بامداد یک روز با رای استوار از خواب برخاست و پرسید برای آنکه ماتو چادر را باز پس دهد چه باید کرد. شاهاباریم گفت:

«باید آن را خواست.»

سالامبو در پاسخ گفت:

«اگر نداد؟»

کاهن خیره دراو نگریست، آن هم بالبخندی که سالامبو هرگز در وی نشان نداشت.

سالامبو بار دیگر گفت:

«آری، چه باید کرد؟»

کاهن ته نوارهایی را که از نیمتاجش به روی شانتهایش افتاده بود در میان انگشتان می پیچاند و دیدگان را به زیر افکنده بیجنبش ایستاده بود. عاقبت، چون دید که سالامبو مقصودش را در نمی یابد، گفت:

«تو با او تنها خواهی بود.»
سالامبو گفت:

«پس از آن چه؟»

«تنها، درخیمه‌اش.»

«و آن وقت؟»

شاهاباریم لبانش را به دندان گزید. در جستجوی جمله‌ای و
طفره‌ای بود. پس گفت:

«اگر مردنی باشی، مرگت پس از آن خواهد بود، پس از آن!
از چیزی مترس! او به هر کاری دست زند، کسی را به یاری مخوان!
هراس مکن! خرد و خاکسار باش، می‌شنوی، و گوش به فرمان او دار
که اراده‌اش قضای آسمان است!»

— اما چادر چه؟

شاهاباریم جواب داد:

«**خدایان** در آن باره چاره خواهند جست.»

سالامبو افزود:

«پدر، چه خوش بود که همراه من می‌آمدی؟»

«نه!»

وی سالامبو را واداشت که به زانو درافتد، و دست چپ خویش
را بالا نگه داشت و دست راست را دراز کرد و به جای او سوگند
خورد که بالاپوش تانیت را به کارتاز بازگرداند. سالامبو به سوگند
های گران خود را وقف **خدایان** می‌کرد و هر بار که شاهاباریم واژه‌ای
بر زبان می‌راند، وی بی‌حال و بی‌هوش آن را بازگو می‌کرد.

کاهن همه ریاضت‌هایی را که می‌بایستی بکشد و روزه‌هایی را
که می‌بایستی بگیرد به‌وی آموخت و یاد داد که چگونه خود را تا به
نزد ماتو برساند. وانگهی، مردی راهنما همراه او می‌بود.

سالامبو گفتی خود را آسوده حس می‌کند. دیگر در اندیشه
چیزی جز سعادت باز دیدن زائیمف نبود و حالیا بر شاهاباریم به سبب
ترغیبها و دعوت‌هایش رحمت می‌فرستاد.

این موسمی بود که در آن کبوتران کارتاز به پیرامون هیکل
ونوس در کوهستان اریکس، در جزیره سیسیل، مهاجرت می‌کردند.
پیش از عزیمت، تا چند روز، یکدیگر را می‌جستند و برای فراهم آمدن،
همدیگر را فرا می‌خواندند؛ سرانجام، شامگاه یک‌روز، پرواز گرفتند؛
باد آنها را می‌راند و آن ابر سفید پهناور در اوج آسمان، بر فراز دریا
می‌سرید.

افق **تزنك** خون گرفته بود. چنین می نمود که کبوتران اندك
اندك به سوی امواج فرود می آیند؛ سپس از نظر ناپدید شدند، تو
گفتی به کام چیزی فرو رفته اند و به پای خود به دهان خورشید
درآمده اند. سالامبو که دور شدن آنها را می نگریست، سر به زیر افکند
و **تعناك**، که می پنداشت غصه اش را به فراست دریافته، در این هنگام
آهسته به وی گفت:

— «بانوی من، آخر آنها باز خواهند گشت.»

— «آری! می دانم.»

— «و تو آنها را باز خواهی دید.»

سالامبو آهی کشیده گفت:

— «شاید!»

وی نیتش را با کسی در میان ننهاده بود؛ به قصد آنکه محرمانه تر
آن را به اجرا درآورد، به جای خادمانش **تعناك** را روانه کرد تا در
کینیدو، از کوههای کنار شهر، همه آن چیزهایی را که حاجتش بود
از شنگرف، گیاهان خوشبو، کمر بند کتانی و جامه های نو، برایش
بخرد. کنیز سالخورده، بی آنکه یارای پرسش هم داشته باشد، از
این تدارکها مات و مبهوت مانده بود؛ و روز معهود که شاهاباریم
مقرر داشته بود، روز عزیمت سالامبو، فرا رسید.

در حدود ساعت دوازده، سالامبو در آن کران درختان افراغ،
پیر مردنابینایی را دید که يك دست بر شانه کودکی که پیشاپیش او
راه می رفت نهاده و بادست دیگر بر بطن گونه ای از چوب سیاه را به
تهیگاهش چسبانده بود. خواجهگان، غلامان و زنان بادغده خاطر دور
شده بودند؛ هیچ کس نمی توانست از ماهیت کارموزی که بسیجیده
می شد خبر یابد.

تعناك در چهارکنج سراچه چهار سه پایه آکنده از **استروبوس***
و هل** را بر افروخت؛ سپس پرده های زربفت بایلی فراخی را گشود
و دور تادور اتاق به روی بند پهن کرد؛ چه، سالامبو نمی خواست

* **Strobos** درختی است خوشبو که برگهای آن را به عنوان بخور و برای
قدخین به کار می بردند. ا.م.
** **Cardamome** گیاهی است از گیاهان هند که روغنی خوشبو از آن
به دست می آید. ا.م.

حتی دیوارها تنش را برهنه ببینند. نوازندهٔ بربط* پشت درچندك زده و پسرک سرپایستاده و نی لبکی بر لبانش چسبانده بود. همهٔ کوی و برزن در آن کران فرو می نشست، سایه‌هایی بنفش در برابر رواق هیکلها کشیده شده بود، و در آن سوی خلیج، کوهپایه‌ها، زیتون-کاریها و پاره‌زمینهای زرقام مه‌آلودگون که تا چشم کار می‌کرد موج می‌زدند، در بخارتیلفامی درهم می‌آمیختند؛ هیچ آوایی شنیده نمی‌شد و گرانباری وصف ناپذیر در هوا سنگینی می‌کرد.

سالامبو به روی پلهٔ عقیق یمانی، در کنار آبدان چندك نشست؛ آستینهای فراخش را بالا کشید و آنها را پشت شانها گره زد، و از روی آداب مقدس از روی اسلوب به غسل کردن پرداخت.

سرانجام تعناک، در پیاله‌ای مرمرین، چیزی سیال و دلمه‌بسته برایش آورد. این، خون سگی سیاه بود که زنان نازا، به شبی از شبهای زمستان، در ویرانه‌های گوری آن‌را سر بریده بودند. سالامبو آن خون را به گوشها، پاشنه‌ها و شست دست راست مالید و حتی ناخنش اندکی گلگون ماند، گفتمی میوه‌ای را له کرده است.

ماه برآمد؛ آنگاه بربط و نی هر دو به یکجا، به‌ترنم درآمدند. سالامبو گوشواره‌ها، گردنبند، دست‌برنجنها و پیراهن بلند سفیدش را درآورد؛ گره‌نوار دورگیسوانش را گشود، و چند دقیقه‌ای خرمن زلفش را به روی شانها، به آرامی تکان داد تا باافشان کردن آن خنک شود. نوای موسیقی از بیرون همچنان به گوش می‌رسید؛ و آن سه هجای مکرر، شتابزده و جنون‌آسا بود؛ زهها به‌تنتن در می‌آمدند و نی لبک می‌نالید؛ تعناک با کف‌زدن دم می‌گرفت؛ سالامبو، بایچ‌وتاب دادن سراسر پیکرش، وردهایی را زمزمه می‌کرد، و جامه‌هایش، یکی پس از دیگری در پیرامونش می‌افتادند.

پردهٔ گران زربفت لرزید و از فراز بندی که نگاهش می‌داشت، سر مار نمایان گشت. مار به آهستگی، همچون قطرهٔ آبی که از دیواری فرو چکد، به میان پارچه‌ها ولو شد و خزید، سپس، دمش را به زمین چسبانید و راست ایستاد؛ و چشمانش که از یاقوت سرخ درخشانتر بود به روی سالامبو دوخته شد.

نخست، بیم از سرما یا شاید آزر می، سالامبو را دودل نگه داشت. لیکن فرمانهای شاهاباریم را به یاد آورد و پیش رفت؛ مار

* Kinnor ، نوعی عود یا بربط است که یهودیان می‌نواختند. ا.م.

فرو افتاد و میانه پیکر خویش را بر قفای سالامبو نهاد و چون گردنبندی گسسته که دوسرش تا به زمین کشیده شده باشد، سر و دمش را آویزان کرد. سالامبو آن را به دور کمر گاه، به زیر بازوان و میان زانوانش پیچید؛ سپس آرواره اش را گرفت و آن پوزه ریز سه گوش را تا به کنار دندانهایش نزدیک کرد و چشمان را نیم بسته می داشت و در پرتو شعاع ماه به پشت خم می شد. روشنایی کافورین، چنین می نمود که او را در مه سیمگونی فرو می پیچد، اثر پاهای نمناکش به روی لوحهای کف سراج می درخشید، ستارگانی در ته آب سوسو می زدند؛ از درمار چنبرهای قیرین خویش را که با تیغهای زرین راه راه شده بود، بر تن سالامبو می فشرد. سالامبو به زیر این بار زیاده گران نفس نفس می زد، تهیگاهش خم بر می داشت و حس می کرد که جان می سپارد؛ و از درمار با ته دم خویش به آرامی بر سرین اومی نواخت؛ سپس چون نوای موسیقی خاموش شد، از درمار بار دیگر بر زمین افتاد.

تعناک به کنار وی باز آمد؛ و چون سالامبو دو چراغدان را، که روشناییشان در گویهای بلورینی پراز آب فروزان بود، به جای نهاد، حنا به کف دست خویش بست، غازه بر گونه ها مالید و سر مه بر کنار پلکها کشید و ابروانش را با معجونی از انگم، مشک، آبنوس و پاهای له شده مگس کشیده تر ساخت.

سالامبو بر کرسی با پایه های عاج نشسته و خویشتن را به تیمار کنیزش سپرده بود. لیکن این پساوشمها، آن رایحه گیاهان خوشبو و آن روزه هایی که گرفته بود، وی را آتشی می کرد. چنان رنگ از رخسارش پرید که تعناک دست نگاه داشت.

سالامبو گفت:

«کارت را بکن!»

و اندامش را کشید و ناگهان جانی تازه گرفت. آنگاه بیقراری بر او چیره شد؛ تعناک را به شتاب کردن و اومی داشت و کنیز سالخورده غرولندکنان گفت:

«خوب! خوب! بانوی من!... تو کسی را هم نداری که چشم به راحت باشد!»

سالامبو گفت:

«چرا! کسی چشم به راه من است.»

تعاك از حیرت پاپس گذاشت، و به هوای آن که خبر بیشتری بگیرد، گفت:

«بانوی من، مرا فرمان چیست؟ چه اگر بنا باشد که تو از اینجا

بروی...»

لیکن سالامبو هایش می‌گریست؛ کنیزك فریاد برکشید:
«درد می‌کشی! آخر ترا چه می‌شود؟ از اینجا مرو! مرا با خود
ببر! زمانی که نوباوه‌ای خردسال بودی و می‌گریستی، ترا به روی
سینه‌ام می‌گرفتم و بانوك پستانهایم می‌خنداندم، بانوی من، تو آنها
را خشکانیده‌ای! «و بادست برسینه خشکیده‌اش می‌گفت.» حالیا،
من پیرم! کاری از دستم برایت ساخته نیست! تو دیگر دوستم نداری!
دردهایت را از من پنهان می‌کنی، بادایه‌ات سرگرانی! «ودانه‌های
اشك از سر رقت و بغض، از گونه‌هایش بر نقش خالکوبیهایش فرو
می‌چکید.»

سالامبو گفت:

«نه، نه، ترا دوست دارم! آرام باش!»

تعاك بالبختی همانند شكلك میمونی پیر، کارش را از سر
گرفت. سالامبو به پیروی از سفارشهای شاه‌باریم، به وی فرمان داده
بود که پرشکوهش بیاراید؛ و کنیزك وی را به سلیقه بربران، هم
پر صنعت و هم ساده‌دلانه بیاراست.

بر روی زیر پیراهن نازك و میگون، پیراهن دیگری که با پرهای
پرندگان حاشیه‌دوزی شده بود بر تن سالامبو پوشانند. پولکهای زرین
به تهیگاه او می‌چسبید، و از این کمر بند پهن چین و شکن تنبانهای
نیلگونش که ستاره‌های سیمین بر آن نشانده شده بود فرو می‌افتاد.
سپس تعاك جامه بلندی که از پارچه سرزمین سرها دوخته شده و
سفیدرنگ و به راه‌راههای سبز نگارین بود بردوش او افکند. به کنار
شانه او پاره‌ای چهارگوش از پارچه ارغوانی بست که دانه‌های
سانداستروم* بدان آویخته بود و گرانس می‌ساخت؛ و روی همه این
جامه‌ها، بالا پوشی سیاه بادنباله‌ای که به زمین کشیده می‌شد نهاد؛
سپس به تماشای او ایستاد و مغرور از هنر خویش، از گفتن این

* Sandastrum سنگی بود موجودار که از هندوستان می‌آوردند و به گفته
پلینی مهتر درقاریخ طبیعیش به رنگ سیب‌یاروغن سبز بوده و چندان ارجی نداشته
است. ا.م.

سخنان خودداری نتوانست:

«تو در شب عروسیت از این زیباتر نخواهی بود!»

سالامبو تکرار کرد:

«عروسی من!»

وی آرنج را بر کرسی عاج تکیه داده و در عالم رؤیا فرورفته

بود.

لیکن تعناک در برابرش آینه‌ای مسین چندان فراخ و بلند بر افراشت که وی سراپای خویش را در آن دید. آنگاه از جای برخاست، و به اشاره انگشت، حلقه‌ای فرو هشته از گیسوان خویش را بالا زد. زلفهایش پوشیده از غبار زر و به روی پیشانی، شکن شکن و کوتاه بود و در قفا به صورت گیسوان درازی بافته و دانه‌های مروارید به دم آنها بسته شده بود. فروغ چراغدانها بزک گونه‌ها، زروزیور جامه‌ها و سفیدی بشراهش را نمایانتر می‌کرد؛ به دور کمر، روی بازوان، در دستها و در انگشتان پا چندان گوهرهای فراوان داشت که آینه به سان خورشید شعاعهایی به سوی او باز می‌تافت؛ و سالامبو که در کنار تعناک ایستاده بود، برای دیدن او خم می‌شد و در این خیرگی لبخند می‌زد.

سپس از فرصتی که برایش مانده بود ناراحت شد و از این سو به آن سوی سراچه به گردش پرداخت.

ناگهان بانگ خروسی در فضا پیچید. سالامبو به شتاب شماره زرد درازی را بر گیسوانش سنجاق زد، شالی به دور گردن پیچید، پاهارا در موزه چرمین آبی رنگش کرد و به تعناک گفت:

«برو بین زیر درختان مورد مردی بادواسب نایستاده است.»
تعناک تازه باز گشته بود که سالامبو از پلکان رزمناوها فرود می‌آمد.

دایه بانگ بر آورد:

«بانوی من!»

سالامبو سر بگرداند و برای فراخواندش به سکوت و سکون انگشت بر دهان نهاد.

تعناک به آرامی در امتداد شاخهای کشتیها تا پایین ایوان خزید؛ و از دور، در روشنایی ماه، در خیابان درختان سرو، سایه‌ای غول‌آسا را باز شناخت که در دست چپ سالامبو اریب‌گام بر می‌دارد

سخنان خودداری نتوانست:

«تو در شب عروسیت از این زیباتر نخواهی بود!»

سالامبو تکرار کرد:

«عروسی من!»

وی آرنج را بر کرسی عاج تکیه داده و در عالم رؤیا فرورفته

بود.

لیکن تعناک در برابرش آینه‌ای مسین چندان فراخ و بلند بر افراشت که وی سرپای خویش را در آن دید. آنگاه از جای برخاست، و به اشاره انگشت، حلقه‌ای فرو هشته از گیسوان خویش را بالا زد. زلفهایش پوشیده از غبار زر و به روی پیشانی، شکن‌شکن و کوتاه بود و در قفا به صورت گیسوان درازی بافته و دانه‌های مروارید به دم آنها بسته شده بود. فروغ چراغدانها بزرگ گونه‌ها، زروزیور جامه‌ها و سفیدی بشره‌اش را نمایانتر می‌کرد؛ به دور کمر، روی بازوان، در دستها و در انگشتان پا چندان گوهرهای فراوان داشت که آینه به سان خورشید شعاعهایی به سوی او باز می‌تافت؛ و سالامبو که در کنار تعناک ایستاده بود، برای دیدن او خم می‌شد و در این خیرگی لبخند می‌زد.

سپس از فرصتی که برایش مانده بود ناراحت شد و از این سو به آن سوی سراچه به گردش پرداخت.

ناگهان بانگ خروسی در فضا پیچید. سالامبو به شتاب شاره زرد درازی را بر گیسوانش سنجاق زد، شالی به دور گردن پیچید، پاهارا در موزه چرمین آبی رنگش کرد و به تعناک گفت:

«برو بین زیر درختان مورد مردی بادواسب نایستاده است.»

تعناک تازه باز گشته بود که سالامبو از پلکان رزمناوها فرود می‌آمد.

دایه بانگ بر آورد:

«بانوی من!»

سالامبو سر بگرداند و برای فراخواندش به سکوت و سکون انگشت بردهان نهاد.

تعناک به آرامی در امتداد شاخهای کشتیها تا پایین ایوان خزید؛ و از دور، در روشنایی ماه، در خیابان درختان سرو، سایه‌ای غول‌آسا را باز شناخت که در دست چپ سالامبو اریب‌گام بر می‌دارد

درون خیمه^{۹۸}

مردی که راهنمای سالامبو بود او را واداشت که در آن سوی فانوس دریایی، به سوی **دخمه اموات** سربالا رود، سپس در امتداد کوی بیرون شهر **مولویا** که آکنده از کوچه های تنگ پرشیب بود، سرازیر شود. آسمان اندک اندک کافوری می شد. گاهی، دستکهایی از تنه نخل که از دیوارها بیرون زده بود، ناگزیرشان می کرد که سر را پایین بگیرند. اسبهایشان که قدم می رفتند، می لغزیدند؛ و آنان بدین منوال به دروازه **تهوست** رسیدند.

لنگه درهای سنگین دروازه نیمباز بود؛ آنان گذشتند و دروازه پشت سرشان بسته شد.

نخست، زمانی دریای برج و باروها راه پیمودند، و چون به ارتفاع **آبانبارها** رسیدند از طریق تنیا راهی باریک مستور از خاک زرد را درپیش گرفتند که خلیج را از دریاچه جدامی کرد و تارادس کشیده می شد.

هیچ کس در پیرامون کارتاز، نه به روی دریا و نه در صحرا پیدا نمی شد. امواج که به رنگ لوح سنگ بود، به آرامی شلپ شلپ می کرد و نسیم، کف امواج را به اینجا و آنجا می راند و لکه هایی از بریده گیهای سفیدرنگ به روی آن پدید می آورد. سالامبو با همه پوششهایی که به برداشت از خنکی بامداد می لرزید؛ حرکت و فضای آزاد به سرگیجه اش دچار ساخته بود. سپس خورشید بردمید؛ آفتاب قفایش را می گزید، و او بی اراده اندکی خواب آلود و رخوت زده می شد. دوجانور، در کنار هم، سمها را در شن نرم و بی آوا فرو می بردند و یورغه

می رفتند.

چون از کوهستان آبهای گرم گذشتند، از آنجا که زمین سفت تر بود، به آهنگی تندتر راه خویش را دنبال کردند. لیکن کشتزارها، هر چند موسم بذرافشانی و شخم بود، تا آنجا که چشم کار می کرده همچون بیابان برهوت لخت و برهنه می نمود. جای جای، توده های پراکنده گندم دیده می شد؛ در جای دیگر خطی از دانه های جو، که رنگ حنایی گرفته بودند، به روی خاک کشیده شده بود. بر سپیدی افق سیاهی دهکده ها، با انگاره های ناجور و بریده بریده پدیدار می گشت.

گاه به گاه سینه دیواری که تانیمه آهکی بود در کنار راه قد بر می افراشت. بامهای کلبه ها در حال فروریختن بود و درون کلبه ها خرده های سفالینه، پاره های جامه ها، همه گونه کاجال آشپزخانه و اشیای شکسته ناشناختنی تمیز داده می شد. غالباً آفریده ای ژنده پوش با رخسار خاک آلود و چشمان شراره بار از این ویرانه ها سر در می آورد. لیکن به چشم برهم زدنی دویدن می گرفت یادرسوراخی از نظر پنهان می گشت. سالامبو و راهنمایش از راه پیمودن باز نمی ایستادند.

دشتهای متروک یکی پشت سردیگری می آمد. در پهنه های بیکرانی از خاک که سراسر خرمايي رنگ بود، خطهای دراز و کوتاهی از خاک زغال به زمین پاشیده، کشیده شده بود که به ضرب سم اسبان به هوا بر می خاست. گاهی به آبادیهای کوچک آرامی، به جویباری که از لابه لای ساقه های دراز گیاهان خودرو روان بود، بر می خوردند؛ و سالامبو در حالی که برای خنک کردن دستهایش به آن لب جویبار می رفت، برگهای نمناک را می کند. در گوشه بته زاری پر از خرزهره، اسبش در برابر لاشه مردی که به روی خاک افتاده بود سخت جا تهی کرد.

غلام، برفور، راست به روی بالشچه هایش نشاند. وی یکی از خادمان هیگل بود، مردی بود که شاه بااریم به مأموریت های خطیرش می گماشت.

حاليا از فرط دوراندیشی در کنار سالامبو، میان دو اسب، پیاده راه می پیمود؛ و با سردوالی چرمین که به دست خویش پیچیده بود بر آنها تازیانه می زد، یا آنکه از انبانی که به سینه آویخته داشت، کوفته های از گندم و خرما و زرده تخم مرغ که در برگهای نیلوفر مصری پیچیده شده بود بیرون می آورد و هم در حال دو، بی آنکه سخنی بگوید

به سالامبو ارزانی می‌داشت.

درمیانهٔ روز، سه‌بربر که پوست جانور برتن داشتند، در راه باریک به‌آنان برخوردند. اندک‌اندک، بربران دیگری پیدا شدند که به‌صورت گروه‌های ده، دوازده، بیست‌وپنج نفری ول می‌گشتند؛ تنی چند از آنان بزبان یاگاو لنگی را پیش می‌راندند. چوبدستیهای گرانشان از سیخکهای مفرغین پوشیده بود؛ قمه‌هایی به‌روی جامه‌های چرکین و کبره‌بستهٔ آنان می‌درخشید، وچشمانشان باحالتی حاکی از تهدید و حیرت از هم‌وا می‌شد. برخی از آنان، در حال عبور دعای خیر مبتدلی می‌فرستادند؛ و برخی دیگر متلک‌هایی رکیک‌نثار می‌کردند؛ وگماشتهٔ شاه‌باریم به‌هریک از آنان به‌زبان خودشان جواب می‌گفت. به‌آنان می‌گفت که همسفر او پسر جوان بیماری است که برای شفایافتن به‌سوی هیکلی دوردست روان است.

دراین احوال روز روبه‌زوال می‌نهاد. و غوغ سگی برخاست؛ آنان به‌سوی این صدا نزدیک شدند.

سپس، در روشنایی شامگاهی، چهار دیواری از سنگهای نتراشیده دیدند که به‌گرد بنایی، ونمی‌شد دانست چه‌بنایی، کشیده شده بود. سگی به‌روی دیوار می‌دوید. غلام، سنگی چند به‌سویش افکند؛ و آنان به‌تالار طاقدار بلندسقفی درآمدند. درمیانهٔ تالار، زنی چندان زده بود و با آتشی از بوته‌های خار افروخته که دودش از روزنه‌های سقف به‌هوا می‌رفت گرم می‌شد. گیسوان سفید تا به‌زانو فرو هشته‌اش برایش نیم‌پوششی بود؛ و بی‌آنکه سرپاسخ گفتن داشته باشد، دیوانه‌آسا زیر لب سخنانی کینه‌خواه، به‌مخالفت با بربران و کارتازیان، می‌گفت.

شاطر هر گوشه و بیغوله‌ای را می‌کاوید. سپس به‌نزدن آمد و از او خوردنی خواست. پیرزن سرتکان می‌داد و دیدگان را به‌روی زغالها دوخته چنین زمزمه می‌کرد.

— «من دست بودم. ده‌انگشت بریده شده‌اند. دهان دیگر نمی‌خورد.»

غلام مشتکی سکهٔ زر به‌او نشان داد. وی خودرا به‌روی سکه‌ها افکند، لیکن دیری نگذشت که سکون خویش باز گرفت.

عاقبت خنجری را که بر کمر بسته بود به‌زیر گلوی پیرزن نهاد. آنگاه، پیرزن لرزان‌لرزان رفت و سنگ بزرگی را برداشت و کوزه‌ای

شراب بانماهیان انگبین پرورد هیپوزاریت آورد.
سالامبو از این خوراك پلید رو بگرداند، و برساز و برگ اسبان
که در گوشه‌ای از تالار به روی زمین گسترده شده بود به خواب رفت.
پیش از دمیدن روز از خواب برخاست.

سگ زوزه می کشید. غلام به آرامی به آن نزدیک شد؛ و به یک
ضربت خنجر سرش را بر گرایید. سپس خونس را به پره‌های بینی
اسبان مالید تاجان و نیروشان بخشید. پیرزن از پشت سر بر او
نفرین فرستاد. سالامبو دریافت و حرزی را که به روی دل داشت بر
سینه فشرد.

آنان بار دیگر به راه افتادند.

سالامبو گاه به گاه از غلام می پرسید که آیا راه زیادی نمانده
است. راه به روی تپه‌هایی کوچک موج بر می داشت. جز جیر جیر
زنجره‌ها صدایی شنیده نمی شد. آفتاب، علف زرد شده را گرم می-
کرد؛ زمین دهان باز کرده و بره بره شده و این شکافها آن را پاره پاره
کرده و به صورت لوحهای درشت پیکری در آورده بود. گاهی ماری
می گذشت و عقابی چند پرواز می کردند؛ غلام همچنان می دوید؛
سالامبو درون چادر و پوششهای خویش خیال می پرورد، و به
رغم گرما از بیم آن که مبادا جامه‌های زیبایش چرکین شود، آنها را
کنار نمی زد.

برجهایی که برای نظارت بر قبیلها به دست کارتاژیان ساخته
شده بود در فاصله‌های منظم برپا بود. آنان به درون این برجهها
می رفتند تا در پناه سایه آنها در آیند و سپس بار دیگر به راه
می افتادند.

روز پیش، از سر دوراندیشی، سخت به بیراهه افتاده بودند.
لیکن حالیا به کسی بر نمی خوردند؛ آن ناحیه خشک و بی برگ و بار
بود و بربران اصلا در آن پانگداشته بودند.

اندك اندك آثار ویرانی نمایان شد. گاهی، در میان کشتزاری
یک دانه کاشی افتاده و آن تنها چیزی بود که از کاخی نابود گشته
به جا مانده بود؛ و درختان زیتون بی برگ از دور به سان خارزارهای
فراخی می نمودند. آنان از شهرکی گذشتند که خانه‌های آن سوخته و
با خاک یکسان شده بود. در امتداد دیوارها استخوان بندی آدمیزادگان
دیده می شد. استخوان بندیهای شتران و استران نیز به چشم می خورد.

لاشه‌های نیم‌جویده جانوران کوچ‌ها را می‌بست.

شب فرا می‌رسید. آسمان کوتاه و ابری بود.

آنان باز دو ساعت در جهت مغرب سر بالا رفتند، و ناگهان، در برابر خویش شعله‌های کوچکی دیدند.

این شعله‌ها در ته آمفیتاتر گونه‌ای فروزان بودند. جای جای صفحه‌های زرین سیاری پرتو می‌افشانده‌اند. اینها جوشنهای کلینابارها بودند و آنجا اردوگاه کارتاژیان بود؛ سپس در پیرامون آنجا روشناییهای پر شمارتر دیگری دیدند؛ چه، سپاههای مزدوران که حالیا درهم آمیخته بودند، در فضای پهناوری گسترده شده بودند.

سالامبو برای پیش‌رفتن تکانی خورد. لیکن گماشته شاه‌باریم او را دورتر از آنجا برد، و آنان در امتداد کوه‌بامی، که اردوگاه بربران را می‌بست، راه پیمودند. بریدگی در آنجا دهان می‌گشود، غلام از نظر ناپدید شد.

بر فراز سنگرگاه، پاسداری کمان‌به‌دست و نیزه به‌دوش گشت می‌زد.

سالامبو همچنان نزدیک می‌شد؛ بربر به‌زانو نشست و تیری کشیده پیران گشت و از دامن بالا پوش سالامبو گذر کرد. سپس، چون وی از جای نمی‌جنبید، پاسدار فریاد کشان از او پرسید که چه می‌خواهد.

سالامبو جواب داد:

«باماتو سخن دارم. از کارتاژ گریخته‌ام.»

پاسدار صفیری کشید که دورادور مکرر شد.

سالامبو به انتظار ماند؛ اسبش که رمیده بود، فرنه‌کشان به‌دور خود می‌چرخید.

چون ماتو فرا رسید، ماه پشت‌سر سالامبو برخاسته بود. لیکن وی بر چهره رو بندی زرد دارای گل‌های سیاه کشیده بود و چندان پوشش بر تن داشت که محال بود به‌فراست بازش شناخت. ماتو از فراز کوه‌بام، این شکل مرموز را که همچون شبیحی در تاریک روشن شامگاهان بالا افراشته بود و رانداز می‌کرد.

لاجرم سالامبو به‌وی گفت.

«مرا به‌درون خیمه‌ات ببر! این خواست من است!»

خاطره‌ای که نمی‌توانست روشنیش بخشد در خیالش نقش گرفت. حس می‌کرد که دلش می‌تپد. از این لحن آمرانه ترس به دلش راه یافته بود.
گفت:

— «به‌دنبال من بیا!»

راهبند فرود آمد و سالامبو برفور در اردوگاه بربران پای نهاد.

غوغایی شگرف و جمعیتی انبوه اردوگاه را آکنده می‌ساخت. آتشمهای فروزانی به‌زیر دیگدانهای معلق شعله‌ور بود؛ و بازتابهای ارغوانی‌رنگ آنها، برخی جاها را نورانی می‌ساخت و برخی دیگر را در تیرگی غرقه می‌داشت. فریاد می‌کشیدند، یکدیگر را به نام می‌خواندند؛ از اسبان پای‌بسته صفهای دراز راستی در بین خیمه‌ها پدید آمده بود؛ این خیمه‌ها گرد، چهارگوش، چرمی یا پارچه‌ای بودند؛ کپرهایی حصیری و زاغه‌هایی به‌سان حفره‌هایی که سگان در زمین می‌کنند دیده می‌شد. سربازان دسته‌های شاخه‌های نورسته را به‌روی خاک می‌کشیدند، به‌آرنج بر زمین تکیه می‌دادند، یا خود را در حصیری پیچیده برای خفتن آماده می‌شدند؛ واسب سالامبو، برای گذشتن از روی آنان، گاهی یک‌ساق پارا کشیده می‌داشت و جست می‌زد.

سالامبو به‌یاد می‌آورد که پیش از این آنان را دیده است؛ لیکن ریششان بلندتر، رخسارشان بازهم سیاه‌تر و صدایشان رگه‌دارتر و کلفت‌تر شده بود. ماتو که پیشاپیش او راه می‌پیمود با حرکت دست شنل قرمزش را بالا می‌زد و آنان را از سر راه خویش کنار می‌راند. برخی بوسه بردستهایش می‌زدند؛ برخی دیگر، پشت دوتا می‌کردند و به‌وی نزدیک و فرمانش را خواستار می‌شدند؛ چه، حالیا او خدایگان راستین و یگانه‌خدایگان بربران بود؛ اسپندیوس، اوتاریت و نار اواس دلسرد شده بودند و او چنان جسارت و سرسختی نشان داده بود که جملگی از وی فرمان می‌بردند.

سالامبو که به‌دنبال او روان بود سراسر اردوگاه را گذاره شد. خیمه‌ ماتو در ته اردوگاه، در سیصد گامی سنگرگاه هامیلکار برپا بود.

سالامبو در جانب راست، خندق پهنی دید و او را چنین نمود

که چهره‌هایی بر لب خندق، به محاذات زمین چنان جای گرفته‌اند که گفתי سرهایی از تن جدایند. با این همه دیدگانشان در کاسه چشم می‌غلغلتید و از دهانهای نیمبازشان به ناله و آژده‌هایی به زبان پونی بر می‌آمد.

دو سیاه که فانوسهای انگم‌سوز به دست داشتند در دو جانب در خیمه ایستاده بودند. ماتو به شتاب چادر را کنار زد. سلامبو به دنبالش روان گشت.

آن، سراپرده‌ای بود پر عمق، بادیرکی در میانه خیمه افراشته. چراغدانی بزرگ به انگاره نیلوفر مصری، که پر از روغن زرد و درون روغن گلوله‌های تفاله الیاف کتانی شناور بود، روشنش می‌کرد، و در سایه، ادواتی نظامی تمیز داده می‌شد که می‌درخشید. شمشیری برهنه در کنار سپری به چارپایه‌ای تکیه داشت؛ تازیانه‌هایی از چرم اسب آبی، سنجها، زنگوله‌ها و طوقه‌هایی، ریخته و پاشیده، روی سبدهای حصیری گسترده شده بود؛ خرده‌های نان سیاهی به روی فرش نم‌دین افتاده بود؛ در گوشه‌ای، به روی سنگی مدور، سکه - های مسین بی‌نظم و ترتیبی انباشته شده بود، و از پارگیهای چادر خیمه، باد گرد و غبار را همراه بوی پیلان به درون می‌آورد، پیلانی که صدای نواله جویدنشان در حال جنباندن زنجیرها به گوش می‌رسید.

ماتو پرسید:

«کیستی؟»

وی بی‌آنکه پاسخ گوید آهسته به پیرامون خویش می‌نگریست، سپس نگاهش در ته خیمه از گردش باز ماند، در آنجا به روی بستری از شاخه‌های نخل، چیزی نیلفام و پرتوافشان افتاده بود. به شتاب پیش‌رفت. فریادی از سینه‌اش برآمد. ماتو، پشت سر او بود و پا بر زمین می‌کوفت و می‌گفت.

«که ترا همراه خود آورده است؟ چرا آمدی؟»

وی به یک دست زائیمفرا نشان داد و پاسخ گفت:

«تا آنرا برگیرم!»

و بادست دیگر چادر و روی بند را از سر برکشید. ماتو آرنجها به پشت آهیخته، بادهان گشاده و توان گفت هراسزده پس‌پس رفت. سلامبو چنان استوار ایستاده بود که گفתי پشت به نیروی

خدایان دارد؛ و خیره در چشم ماتو نگر است و زائیمف را از او خواست؛ وی با سخنانی پرمعنی و پرشکوه آن را طلب می کرد. ماتو نمی شنید؛ او را تماشا می کرد، و در نظرش پیرهن باتن درآمیخته بود. موج پارچه ها به سان فروغ بشره اش، چیزی اختصاصی بود. که جز به وی تعلق نداشت، چشمانش ودانه های الماسش می درخشیدند؛ صیقل ناخنهاش دنباله لطافت گوهرهایی بود که بر برانگستان داشت؛ زیر پیراهنش، دوسنجاق پاره ای از پستانهایش را بالای زدند و آنها را به هم نزدیک می کردند، و ماتو در خیال، درون شکاف باریک پستانهایش گم شد، در آنجا که رشته ای و به انتهای آن رشته صفحه ای زمردین آویزان و پایینتر از سینه ازورای تور بنفش نمایان بود. گوشواره هایش دو کفه کوچک ترازو بود از سنگ لاجورد و در هر یک از آنها مرواریدی میان تهی پراز عطر مایع. از سوراخهای مروارید، دم به دم، قطره ریزی فرو می چکید و شانه برهنه سالامبو را نمناک می ساخت. ماتو افتادن این دانه ها را تماشا می کرد.

کنجکاو سرکشی او را کشانید؛ و همچون کودکی که بر میوه ای ناشناس دست کشد، باتنی لرزان، به سرانگشت، به نرمی بر بالای سینه اش دست کشید؛ پاره تن که اندکی سرد بود با ایستادگی نرمش داری تسلیم شد.

این پساوش، که خود چندان محسوس نبود، ماتو را تا کنه وجودش تکان داد. شور و هیجانی که از سراسر هستی او بر می خاست، وی را به سوی سالامبو می راند. دلش می خواست او را تنگ در بر گیرد، جذب کند، سر کشد. سینه اش می تپید و دندانهایش به هم می سایید.

سالامبو را به دو دست گرفت و آرام به سوی خود کشید، و آنگاه به روی خفتانی، کنار بستر شاخه های نخل که پوست شیری آن را می پوشانید نشست. سالامبو سر پا بود. ماتو او را به همان حال میان دوساق پایش نگاه داشته بود و از فرق سر تانوک پا تماشا می کرد و پیایی می گفت:

«تو چه زیبایی! تو چه زیبایی!»

چشمان ماتو که پیوسته به روی دیدگان سالامبو دوخته شده بود آن دختر را رنج می داد؛ و این ناراحتی و این بیزاری چنان به حدت افزون می شد که سالامبو فریادش را در گلو می شکست. به یاد

شاهاباریم افتاد و تسلیم شد.

ماتو همچنان دستهای کوچکش را در دست داشت؛ و سالامبو گاه به گاه، به رغم فرمان کاهن، رو برمی گرداند و تلاش می کرد با تکانهای بازوان کنارش براند. ماتو پره های بینی را از هم می گشود تا عطری را که از پیکر سالامبو برمی خاست بهتر به مشام کشد. آن، رایحه ای بود وصف ناپذیر، دماغ پرور، و با این حال همچون دود مجمر سرگیجه آور. بوی خوش انگبین، فلفل، کنار، گل سرخ و باز عطری دیگر از آن شنیده می شد.

لیکن چه شده بود که سالامبو در کنار او، درون خیمه او و به اختیار او بود؟ بیگمان کسی او را روانه کرده بود؟ آیا به هوای زائیمف نیامده بود؟ بازوانش فرو افتاد، و دستخوش عذاب خیالی ناگهانی، سر به زیر افکند.

سالامبو به قصد آن که بر سر مهرش آورد به آوایی سوزناک به وی گفت:

— «مگر من با توجه کرده ام که خواستار مرگم باشی؟»

— «خواستار مرگ تو!»

سالامبو به دنبال سخنان خود گفت:

— «من ترا شبی در روشنایی باغستانهای خویش که آتش گرفته بود، در میان ساغرهایی که دود از آنها برمی خاست و غلامان سربریده خود دیدم، و خشم تو چنان آتشین بود که به جانب من خیز برداشتی و من به ناچار گریختم! سپس وحشتی بر شهر کارتاز چیره گشت. جار می زدند که شهرها را زیرورو کرده، روستاها را آتش زده و سربازان را کشتار کرده اند؛ تو بودی که نابودشان کردی، تو بودی که کشتارشان کردی! از تو بیزارم! تنها نام تو همانند عذابی وجدانی وجودم را می خاید. تو از طاعون و از جنگ رومیان لعنتی تری! شهرستانها از خشم دیوانه وارت به لرزه درآمده اند، شیارهای کشتزارها آکنده از مردار است! من بر اثر شعله های آتش تو گام به گام رفته ام، گویا از پی مولک روان بوده ام!»

ماتو به نهیبی از جا برخاست؛ دلش از غروری سترگ و سهمگین سرشار بود؛ خود را همچون **خدایی** بلندآشیان می دید.

سالامبو بالرزش پره های بینی و دندانهای بهم فشردده رشته سخن را چنین از سر گرفت:

«انگار آن حرمت شکنیت بس نبود، زائیمف را بر خود پوشانندی و به مشکوی من آمدی! به معنای سخنانت پی نبردم؛ اما خوب می دیدم که می خواستی مرا با خود به سوی چیزی مخوف و وحشتناک، به قعر غرقابی بکشانی.»

ماتو بازوان را از سرنومیدی به هم پیچاند و بانگ برآورد:
 «نه! نه! قصد داشتم آن را به تو ارزانی دارم! به تو باز گردانم! مرا چنین می نمود که الهه تن پوشش را برای تو گذاشته و آن از آن توست! فرقتش چیست، چه درهیکل او باشد، چه در سرای تو؟ نه این است که تو به سان تانیت بر همه چیز توانا، پاك و بی آایش، رخشنده و زیبایی!»

و بانگاهی سرشار از حس پرستش بیکران افزود:
 «مگر آنکه، احیاناً، تو خود، تانیت باشی؟»
 سالامبو با خود می گفت:
 «من، تانیت باشم!»

آنان دیگر سخن نمی گفتند. غرش تندر، غلتان غلتان از دور پیش می آمد. گوسفندان که از توفان وحشت کرده بودند بعبع راه انداخته بودند.

ماتو سخن از سر گرفت و گفت:

«اوه! نزدیکتر بیا! نزدیکتر بیا! از هیچ چیز باك نداشته باش!»

«پیش از این، من سربازی، در زمره جماعت سپاهیان مزدور، بیش نبودم، و حتی چنان نرمخو و ملایم بودم که بر پشت خویش برای دیگران هیزم می کشیدم. تو گمان می کنی که اندیشه کارتاژ در سر دارم! در خیال من، انبوه جمعیت آن شهر، گویا معو در گردو غبار نعلین تو در جنب و جوشند، و همه گنجینه هایش با شهرستانها، جهازها و کشتیها و جزیره ها، به اندازه طراوت لبان و خم شانه هایت، برای من آرزوانگیز نیستند. لیکن می خواستم حصارهای کارتاژ را فرو ریزم به این آهنگ که تابه کنار تو برسم و خداوند تو باشم! وانگهی، حالیا، داد خود را می ستانم! حالیا، مردان جنگی را چون صدف خرد می کنم، و برفالانرها می تازم، نیزه های بلند را بادستهای خویش پس می رانم، انگشت در سوراخ بینی نریانها فرو می کنم و از رفتن بازیشان می دارم؛ اگر از منجنیقی سنگ بلا بیارد مرا نتواند

گشت! اوه! اگر خبر می‌داشتی که در گرما گرم جنگ، چه اندازه به تو می‌اندیشم! گاهی یاد یک اشاره و حرکت تو، یک چنین پیراهن تو، ناگهان بر من دست می‌یابد و همچون دامی مرا در خود فرو می‌پيچد! چشمانت را در شعله‌های نيزه‌های اخگری و برزرنگاره‌های سپرها می‌بینم! آوایت را در طنین گلبانگ سنجها می‌شنوم. رو بر می‌گردانم و ترا نمی‌یابم! و آنگاه بار دیگر در معرکه قتال غوطه می‌خورم!

ماتو بازوان خویش را که رگهایشان، به سان پیچکهایی بر شاخه‌های درخت، درهم تنیده بودند، بلند کرده بود. دانه‌های خوی به روی سینه‌اش و میان ماهیچه‌های تراشدارش فرو می‌چکید؛ و نفسش کمرگاه سختتر از مرمرش را با آن کمر بند برنزیس به جنبش درمی‌آورد، کمر بندی پراز بندهایی چرمین که تا به زانوانش آویخته بودند. سالامبو که به خواجگان خو گرفته بود، از دیدن نیروی این مرد دستخوش شگفتی می‌شد. این کیفر الهه یا تأثیر مولک بود که در وجود پنج سپاه، به گرد وی چرخ می‌زد. خستگی فراوانی او را از توش و توان انداخته بود؛ بارخوت و خواب‌آلودگی فریاد متناوب پاسداران را که به ندای یکدیگر پاسخ می‌دادند می‌شنید.

شعله‌های چراغ بر اثر وزشهای تند باد گرم به رقص درمی‌آمد. گاه به گاه، برقه‌های پرفروغی می‌زد؛ سپس تاریکی دوچندان می‌گشت، و سالامبو دیگر چیزی جز چشمان ماتو که به سان دوزغال افروخته در دل شب بودند نمی‌دید. با این همه، نیک می‌دید که بدشگونی مقدری او را در بر گرفته و در آستان لحظه‌ای خطیر و محتوم است و نهیب زده به سوی زائیمف رو آورد و دستهارا برای برگرفتن آن بلند کرد.

ماتو فریاد بر آورد:

«چه می‌کنی؟»

وی با سکون و آرامش گفت:

«به کارتاژ باز می‌گردم.»

ماتو بازوان را چلیپا کرد و پیش آمد و چنان حالت مهیبی داشت که سالامبو دردم گفتمی به روی پاشنه‌های پایش می‌خکوب شده است. گفت:

«به کارتاژ باز گردی!»

به لکننت افتاده بود و دندانها را به هم می‌سایید و همه‌اش می‌گفت:

به کارتاژ باز گردی! پس تو آمده بودی که زائیمف را بر
گیری، مرا درهم شکنی و سپس غایب شوی! نه! نه! تو از آن منی! و
حالا هیچ کس تو را از اینجا نتواند رها کند! او! من بیروایی چشمان
درشت آرامت را از یاد نبرده‌ام و فراموش نکرده‌ام که چگونه با کمال
حسن خویش مرا درهم می‌شکستی! حالا، نوبت من است! تو اسیر
منی، کنیز منی، خدمتگار منی! اگر دلت می‌خواهد، پدرت را با
سپاهش، ریش سفیدان را، توانگران را و سراسر مردم نفرین شده‌ات
را فرا خوان! من سر کرده سیصد هزار سپاهیم! به جستجوی سرباز
به لوزیتانیا، به سرزمین گلیا و به آن کران صحرا خواهیم رفت، و شهرت
را زیر و رو خواهیم کرد، همهٔ هیكله‌هایش را به آتش خواهیم سوخت!
کشتیهایی با سه رده پاروزن به روی موجهای خون شناور خواهند
شد! دلم نمی‌خواهد که از کارتاژ خانه‌ای، سنگی یا خرما بنی به جا
ماند! و اگر مرد جنگی کم داشته باشم، خرسهای کوهساران را به
سوی خود خواهم کشانید و شیران را بدانجا خواهم راند! خیال فرار
مبند که ترا می‌کشم!»

ماتو رنگباخته و مشتها گره کرده، به سان چنگی که زه‌هایش
نزدیک به گسستن باشند، می‌لرزید. ناگهان بغض گلویش را فشرد
و به زانو در افتاد و گفت:

«آه! مرا ببخش! من آفریده‌ای بیش‌ترم و رسوایم و از کژدم،
از گل ولای و گردو خاک ناچیزترم! دمی پیش، هنگامی که تو سخن
می‌گفتی، نفس تو بر چهرهٔ من دمید، و من چون نیمه‌جانی که بر لب
جویباری به روی شکم افتاده در کار آب نوشیدن باشد از فرط لذت
جان تازه‌ای می‌گرفتم. خاک راهم ساز، به شرط آن که از رویم بگذری!
نفرینم کن، به شرط آن که آوازت را بشنوم! از اینجا مرو! رحم کن!
دوستت دارم! دوستت دارم!»

وی در برابر سالامبو به زانو در آمده و به خاک افتاده بود؛ و سر
را به پشت خم کرده، اندام او را در میان بازوان خویش گرفته بود و
دست‌هایش سرگردان بود؛ صفحه‌های گرد زرینی که به گوش‌هایش
آویخته بود بر گردن سوخته‌اش می‌درخشید؛ دانه‌های درشت اشک
همانند گویهایی سیمین در چشمانش می‌غلتیدند؛ به حالتی نوازنده
آه می‌کشید و واژه‌هایی مبهم، سبک‌تر از نسیم و چون بوسه شیرین و
دلپذیر، زمزمه می‌کرد.

حاليا نرمشی سراسر وجود سالامبو را فرا گرفته بود که وی را یکسره از خود بیخود می کرد. انگیزه‌ای هم درونی وهم‌والا، فرمانی از جانب **خدایان** او را وا می داشت که به این حال تن دردهد؛ تو گفتی بر مرکب ابرها سوار است، سست و بیحال از پشت به روی بستر درون پرزهای پوست شیر افتاد. ماتو پاشنه‌های پای او را گرفت، زنجیره طلا گسست* و دوپاره آن به هوا پرید و به سان دوماز جهنده به چادر خورد. زائیمف افتاد، او را فرو پیچیده بود**؛ سالامبو چهره ماتورا دید که به روی سینه‌اش خم می شد و گفت:

— «مولک، تو مرا به آتش می کشی!»

و بوسه‌های سپاهی، طعمه رباتر از شعله‌های آتش، سراسر پیکر سالامبو را در می نوشت؛ تو گفتی سالامبو به نیروی گردبادی از جا برکنده شده یا گرمی خورشید بر او دست یافته است.

ماتو انگشتان هر دو دست، بازوان، پاها و از یک سر تا سر دیگر گیسوان بافته درازش را بوسید.
می گفت:

«آنرا ببر***؛ می پنداری به آن دل بسته‌ام! مرا هم با آن ببر! سپاه را رها می کنم! از همه چیز دست می کشم! در آن سوی قاصص، در بیست روزه راه، به روی دریا، جزیره‌ای است پوشیده از خاکه زر، غرق در سبزه زارها و آکنده از پرندگان****. بر کوهسارانش گل‌های درشتی است سرشار از عطرهايي که بخار مشکبو از آنها برمی‌خیزد و همچون مجمرهایی جاودانی تاب می‌خورند؛ در میان شاخ و برگ لیمو بنان که از درختان سدر بلندترند، افعیانی شیری رنگ با الماسهای پوزه خویش میوه‌ها را به روی چمن می‌اندازند؛ هوا چنان ملایم که اکسیر حیات است. اوه! خواهی دید که من آن سرزمین را خواهم یافت. ما درون غارهای بلورین که دریای تپه‌ها تراشیده شده‌اند خواهیم زیست. هنوز کسی در آنها آشیان نکرده است. یا

* به صفحه ۳۶ نگاه کنید.

** این تغییر ناگهانی از منة افعال شیوه بیان نویسنده داستان و تعدی است برای قوت تجسم حوادث که به کرات به آن برمی‌خوریم.

*** مقصود زائیمف است. - م.

**** اشاره است به روایات مربوط به آتلانتید Atlantide ا. م. و آن قاره‌ای است. - م.

آنکه من شهریار آن دیار خواهم شد ۹۹.»
وی گرد پایوشش را سترد؛ از سالامبو خواست که پاره‌اناری
را به میان دولب خویش گیرد؛ زیر سرش جامه‌هایی را انبار کرد تا از
آنها بالشچه‌ای برایش فراهم آورد. در جستجوی آن بود که به گونه‌ای
اورا خدمت و خویشتن را در برابرش خوار و زبون کند، و حتی زائیمف
را همچون پوشش ساده‌ای به روی ساقهای پایش گسترده.
می‌گفت:

— «آیا این شاخهای کوچک ماده مرال را که گردنبندهایت به آن
آویزانند، همواره باخود داری؟ آنها را به من ببخش؛ از آنها خوشم
می‌آید!»

باری او چنان سخن می‌گفت که انگار جنگ پایان یافته است،
خنده‌های شادی سر می‌داد؛ و سپاهیان مزدور، هامیلکار و همه موانع
حاليا محو شده بودند. ماه میان دوپاره ابر می‌سرید. آنان از چاک
خیمه ماه را می‌دیدند. ماتو می‌گفت:

— «آه! چه شبها که به نظاره آن بهروز آورده‌ام! آن در نظر من
پرده‌ای می‌نمود که بر رخسار تو افکنده باشند؛ تو از خلال آن در من
می‌نگریستی؛ خاطره تو به فروغ آن در می‌آمیخت؛ دیگر شما را از
یکدیگر باز نمی‌شناختم!»

و سر درون پستانهای او فرود می‌برد و سیل اشک از دیده
فرو می‌بارید.

سالامبو با خود می‌اندیشید:

— «پس این است مردسهمگینی که کارتاز را به لرزه درمی‌آورد!»
ماتو به خواب رفت. آنگاه سالامبو بازویش را کنار زد و خود
را بیرون کشید و یک پا را به روی زمین نهاد و دریافت که زنجیره پایش
گسسته است.

در خاندانهای بزرگ دوشیزگان را به نگاهداشت حرمت این
پابندها به مثابه چیزی توان گفت ورجاوند خوگر می‌ساختند و رخسار
سالامبو از شرم گلگون شد و دوپاره زنجیر طلا را به دور ساقهایش
پیچید.

کارتاز، مگارا، سرایش، اتاقش و روستاهایی که در نوشته بود
در خیالش به انگاره‌هایی درهم ریخته و با این همه روشن و آشکار
چرخ می‌زدند. لیکن بر سر راهش پرتگاهی دهان گشوده بود و آن

جمله را دور از وی به مسافتی بیکران واپس می‌راند.
توفان فرو می‌نشست؛ اندک قطره بارانی بر سقف خیمه ضرب
می‌گرفت و آن را به لرزش در می‌آورد.

ماتو چون میزدگان به پهلو دراز کشیده غنوده بود و یک بازویش
از لبه بستر بیرون افتاده بود. نوار مروارید نشان دور سرش کمی
بالا رفته و پیشانی‌اش را نمایان کرده بود. لبخندی دندانهایش را اندکی
از هم می‌گشود. دندانهایش میان ریش و سبیلی سیاه می‌درخشید و
در پلکهای نیمبسته‌اش سرخوشی بی‌زبان و توان‌گفت و هن‌آور
خوانده می‌شد.

در بالین ماتو، خنجری به‌روی میزی از چوب سرو افتاده بود؛
منظر این تیغه رخشان آتش هوسی خونین را در دلش شعله‌ور می‌کرد.
صدای ناله و مویه از جایی دور، در تاریکی، به گوش می‌رسید و همچون
همسرای **فرشتگان گوشوان** سالامبو را بر می‌انگیخت. نزدیک رفت؛
خنجر را از قبضه برگرفت. به‌خش‌خش پیراهنش، ماتو دهان را به
دستهای او نزدیک و چشمان را نیمه‌باز کرد و خنجر افتاد.

گریو و فریاد برخاست؛ فروغی هراس‌انگیز در پشت خیمه تابان
بود. ماتو چادر را کنار زد؛ آنان شعله‌های بلندی دیدند که اردوگاه
لیبیاییان را در خود فرو می‌پیچید.

کلبه‌های حصیری آنان می‌سوخت، وساقه‌های نی جزغاله می‌
شدند و در میان دود جرقه می‌زدند و همچون تیر و پیکان به‌هوا بر
می‌شدند؛ در افق سرخ‌فام، سیه‌فامی سراسیمه می‌دویدند. ضجه‌های
کسانی که در کلبه‌ها بودند شنیده می‌شد؛ پیلان، گاوآنر و اسبان
به‌میان انبوه جمعیت می‌جستند و آن را به‌همراه مهمات و بار و بانه‌ای
که از درون شعله‌های آتش بیرون کشیده می‌شدند لگدمال می‌کردند.
شیپورها می‌خروشیدند. بانگ «ماتو! ماتو!» به گوش می‌رسید. کسانی
به درخیمه بودند که می‌خواستند به درون آیند. می‌گفتند:

«آخر بجنب! این هامیلکاراست که اردوگاه او تاریت را آتش
می‌زند!»

ماتو خیزی برداشت. سالامبو خود را تنهای تنها یافت.
آنگاه زائیمف را ورنده‌از کرد؛ و چون درست در آن نگر است،
از اینکه پیش از آن چنین سعادتتی که حالیا برای خود احساس می‌کرد
نداشته در عجب‌ماند. وی در برابر رؤیا و آرزوی بر آورده شده‌اش

غمزده به جا ماند.

لیکن دامن چادر بالا زده شد و هیولایی رخ نمود. سالامبو نخست جز دو چشم با ریشی سفید و دراز که تا به زمین فرو هشته شده بود تمیز نداد؛ چه بقیت پیکر که در ژنده های جامه حنایی رنگی به رنج بود، به روی خاک کشیده می شد؛ و به هر جنبشی که برای پیش آمدن می کرد، دو دستش در ریش فرو می رفت و سپس بار دیگر فرو می افتاد. آن هیولا بدین سان خزان خزان تا به کنار پاهای سالامبو رسید و سالامبو ژیسکون سالخورده را باز شناخت.

راستی را، سپاهیان مزدور به قصد آنکه ریش سفیدان اسیر را از گریختن باز دارند، به ضرب میله مفرغین ساقهای پایشان را شکسته بودند؛ و آنان جملگی در خندقی میان زباله ها به هم ریخته شده بودند و می پوسیدند. نیرومندترین آنان، چون صدای کاسه ها را می شنیدند سر را بالا می گرفتند و فریاد می کشیدند؛ و بدین سان بود که چشم ژیسکون بر سالامبو افتاد. وی به دیدن گویچه های ساند استروم که به نعلین سالامبو می خورد به فراست دریافته بود که او باید زنی کار تازی باشد؛ و گفتی دلش بر رازی خطیر گواهی می دهد، به یاری همراهان، توانسته بود از گودال بیرون آید؛ سپس به زور آرنجها و دستها، خود را بیست گام دورتر از آنجا، تا به خیمه ماتوکشانیده بود. از درون خیمه صدای دو تن که سخن می گفتند به گوش می رسید. وی از بیرون گوش فرا داده و همه را شنیده بود:

لاجرم سالامبو که توان گفت و حشترده شده بود گفت.

«تویی!»

ژیسکون با تکیه بر دومیچ دست خود را بالا کشید و در پاسخ گفت:

«آری، منم! مرا مرده می پندارند، چنین نیست؟»

سالامبو سر به زیر افکند. ژیسکون سخن از سر گرفت:

«آه! چرا بعلها این سعادت را به من ارزانی نداشته اند!»

و در حالی که چندان نزدیک شده بود که تنش بر پیکر سالامبو می سود ادامه داد:

«و با این رحمت از زحمت نفرین کردن تو فارغ می داشتند!»

سالامبو به شتاب باز پس رفت. تا به این اندازه از آن آفریده

پلید، که همچون کرم حشره چندانش آور و به سان پرهیوی هر اس انگیز

بوده می ترسید.
ژیسکون گفت:

«پس از اندک زمانی، سال من به صد خواهد رسید، من آگاتو کلس را دیده‌ام؛ رگولوس و عقابان رومی را دیده‌ام که به روی خرم‌نهای کشتزارهای پونی می‌گذرند! جمله مه‌ابتهای کارزار و دریایی را که از بقایای کشتیها و جهازهای جنگی ما آکنده شده بود دیده‌ام! بربرانی که به زیر فرمان من بودند دست و پایم را، انگار غلامی آدمکشتم، به زنجیر بستند. یاران من، یکی پس از دیگری در پیرامون من با مرگ دست و گریبانند؛ بوی ناخوش مردارشان شب‌هنگام بیدارم می‌کند؛ پرندگان را که می‌آیند تا چشمانشان را منقار زنند دور می‌رانم؛ و با این همه، یک روز هم نشد که از کارتاز نومیدشوم! حتی اگر می‌دیدم که همه سپاههای روی زمین بر اومی تازند و شعله‌های آتش شهر بندگان از بلندی هیکلها فراتر می‌رود، باز به جاودانگیش ایمان می‌داشتم! لیکن حالیا همه چیز پایان یافته است! همه چیز از دست رفته است! **خدایان** بر کارتاز نفرین می‌فرستند! نفرین بر تو که بانگ و رسوایت ویرانیش را نزدیک کردی!»

سالامبو لبانش را از هم گشود.

ژیسکون بانگ زد:

«آه! من آنجا بودم! شنیدم که همچون روسپیان از تب و تاب عشق به دشواری دم بر می‌آوردی؛ سپس وی هوس و آرزوی خویش را با تو در میان می‌نهاد و تو آزادش می‌گذاشتی که بر دستهایت بوسه نهد! لیکن، اگر جنون بی‌آزمی ترا به این کار کشانده بود دست کم می‌بایستی به سان ددان، که در جفتگیری پنهان می‌شوند رفتار کرده و بساط کار ننگین خویش را تا برابر چشمان پدرت نگسترانیده باشی!»

سالامبو گفت:

«چطور؟»

«آه! تو نمی‌دانستی که دوسنگرگاه در شصت‌ارشی یکدیگر جای دارند و ماتوی تو، از فرط غرور، درست روبه روی هامیلکار سراپرده زده است. پدرت، آنجا، پشت سر توست؛ و اگر می‌سرم می‌بود از راه باریکی که به کوه‌بام راهبر است بالا روم، بر او بانگ می‌زدم و می‌گفتم: آخربیا و دخترت را در آغوش بربر بین! برای

خوشایند بربر جامه الهه را به بر کرده است؛ و با تسلیم تنش، همراه
فخر و شرف نام تو، کبریای خدایان و کینخواهی میهن و رستگاری
کارتاژ را نثار می کند!»

جنبش دهان بیدندان او ریشش را از بالا تا به پایین می جنبانید؛
چشمانش که به سوی سالامبو پیش آمده بود گویا می خواست او را به کام
کشد؛ و در حالی که میان گرد و خاک نفس نفس می زد، همه اش می-
گفت:

«آه! حرمت شکن! نفرین بر تو باد! نفرین! نفرین!»
سالامبو چادر را کنار زده و آن را با دستش همچنان بالا نگاه
داشته بود و بی آنکه به ژیسکون پاسخ گوید، به جانب هامیلکار می-
نگریست.

پرسید:

«از این راه باید رفت، چنین نیست؟»

ژیسکون جواب داد:

«ترا چه باك! برگرد! از اینجا برو! بهتر آن است که سرت را به
زمین بکوبی و درهم شکنی! اینجا مکان مقدسی است که حضور تو
آلوده اش می کند.»

سالامبو زائیمف را به دور اندامش پیچید، تنپوشها، بالاپوش
و شال خود را به شتاب گرد کرد و بانگ بر آورد.

«من به آنجا می شتابم!»

و گریزان از نظر ناپدید شد.

نخست، بی آنکه با کسی روبه رو شود در تاریکی راه پیمود،
چه، جملگی به جانب حریق روانه بودند؛ و همه دوچندان می شد،
و شعله های بلندی آسمان را از پشت سر ارغوانی می کرد؛ خزگه*
کشیده ای او را از رفتن بازداشت.

از راست و چپ، به هرزه به دور خود چرخید، در حالی که به
جستجوی نردبانی، بندی، سنگی، خلاصه چیزی بود که یاریش کند.
از ژیسکون می ترسید، و چنانش می نمود که فریادها و گامهایی از پی
او روانند. سپیدی روز اندک اندک نمایان می شد. سالامبو در ژرفنای
سنگرگاه راه باریکی یافت. دامن پیراهنش را که دست و پاگیر بود

* Terrasse، شیب تند دره که از يك لا رسوب نرم و شن لغزان پوشیده
شده باشد. به کردی زاخر و خزگه (خزگاه) گویند. - م.

به دندان گرفت و به سه خیز خود را به سکوی سنگر رسانید.
غریو زنگداری به زیر پای او، در تاریکی پیچید و این همان فریادی بود که در پای پلکان رزمناوها شنیده بود؛ و چون سر خم کرد، گماشته شاهاباریم را بایک جفت اسب باز شناخت.

وی همه شب را در میانه دوسنگرگاه سرگردان بود؛ سپس، از حریق پریشان دل شده و باز پس آمده بود و می کوشید تا آنچه را که در اردوگاه ماتو می گذرد ببیند؛ و چون می دانست که این جایگاه به خیمه او از همه نزدیکتر است، به پیروی از فرمان کاهن، از آنجا نجنبیده بود.

به روی یکی از اسبان راست ایستاد. سالامبو خود را لغزاند تا به او رسید؛ و آنان به تاخت، اردوگاه پونی را برای یافتن راه برون شو دور زدند و از آنجا گریختند.

ماتو به خیمه اش بازگشته بود. چراغ که دود زیاد داشت به دشواری خیمه را روشن می کرد. و حتی وی پنداشت که سالامبو خفته است. آنگاه، به نرمی دست بر پوست شیری کشید که روی بستر شاخه های نخل گسترده شده بود. صدا زد. از سالامبو پاسخی نیامد؛ به شتاب، پاره ای از چادر خیمه را بر کند تا روشنایی روز به درون بتابد؛ زائیمف ناپدید شده بود.

زمین به زیر گامهایی که دم به دم افزون می شد می لرزید. هیابانگ نعره ها و شیهه اسبان و چکاچاک سلاحها در فضا می پیچید و خروش شیپور، آهنگ حمله شمشیرکش را می نواخت. تو گفتی گردبادی به دور او چرخ و اچرخ می زند. خشم جنون آسای درهم آشفته ای وی را برانگیخت تا به جانب سلاحهایش خیز بردارد و او خود را به بیرون خیمه افکند.

ستونهای ممتد بر بران دوان دوان از کوه فرو می آمدند ۱۰۰ و واحدهای پونی که آرایش مربع شکل داشتند با موجزنیهای سنگین و منظمی بر آنان می تاختند. پرده مه که باشعاعهای خورشید شکافته می شد پاره های ابر کوچکی پدید می آورد که پیچ و تاب می خوردند و اندک اندک رو به بالا می نهادند و درفشها، ترگها و سرنیزه ها را پدیدار می ساختند. با جولان سپاهیان، بخشهایی از آن پاره خاک که هنوز در تاریکی بود چنین می نمود که یکپارچه جا به جا می شود؛ در جایی دیگر،

گفتی سیلاب‌هایی در همدیگر می‌تنند و میان آنها، خارزارهایی از نیزه و زوبین بیحرکت به‌جا می‌مانند. ماتو، فرماندهان، سربازان، پیکها و حتی امربران پشت جبهه را که بر خرائی سوار بودند باز می‌شناخت. لیکن ناراواس، به‌جای آن که موضع خویش را حفظ کند تا برای سربازان پیاده نظام پوششی باشد، ناگهان به‌جانب راست رونهاد، گفتی می‌خواست به‌زیر فشار نیروی هامیلکار درهم شکسته شود.

سوارانش از پیلان که گامها را کند کرده بودند درگذشتند؛ و همه اسبان، سر بی‌افسار را به‌پیش‌آهیخته، به‌روشی چنان دیوانه‌وار تاخت می‌زدند که گفتی شکمشان بر زمین می‌ساید. سپس، ناگهان، ناراواس برای استوار به‌سوی پاسداری* رفت ۱۰۱ و شمشیر و نیزه و زوبینهای خویش را به‌خاک افکند و درمیان کارتازیان از نظر ناپدید شد ۱۰۲.

شهریار سرزمین نومیدیا** به‌خیمه هامیلکار رسید و مردان جنگی خویش را که در آن کران به‌جا مانده بودند به‌او نشان داد و گفت:

«برکه! این مردان جنگی را برای تو آورده‌ام. آنان از آن توانند.»

آنگاه از سربندگی کرنش کرد و همچون گواه و دلیلی برای وفاداری خویش، رفتارش را از آغاز جنگ تا به آن دم یادآور شد. گفت که نخست از شهربندان کارتاز و کشتار اسیران جلوگیری کرده؛ سپس از پیروزی برهانون پس از شکست اوتیکا سود نجسته. درباره شهرهای صوری نیز، علت ماجرا آن بود که این شهرها درمرزهای قلمرو او جای داشتند. سرانجام، درنبرد ماکار شرکت نکرده؛ و حتی به‌عمد برای فرار از الزام پیکار باسوفت، خود را از نظرها غایب داشته است.

راستش اینکه ناراواس خواسته بود با دست‌اندازی بر شهرستانهای پونی برفراخی قلمرو خویش بیفزاید و تاچه احتمالی برای پیروزی باشد، نوبه به‌نوبه به‌سپاهیان مزدور یاری رسانده یا آنان را بی‌یار و یاور گذاشته بود. لیکن حالیا چون می‌دید که به‌فرجام

* پیداست که مقصود پاسدار اردوگاه کارتازیان است. -م.

** مقصود همان ناراواس است. -م.

گار، هامیلکار نیرومندتر خواهد بود، به سوی او رو کرده بود؛ و شاید در مهرشکنی وی کینه‌ای نیز نسبت به ماتو، خواه به سبب سرفرماندهی او یا به خاطر عشق دیرینش، دست‌اندرکار بوده است. سوفت بی‌آنکه رشته سخنش را بگسلد به سخنانش گوش فرا داد. مردی که بدین‌سان در میان سپاهی کینه‌خواه، حضور یافته بود، یاوری که به چیزی شمرده نشود نبود؛ هامیلکار دردم فایده‌یک چنین همپیمانی را برای هدفهای خطیرش به‌فراست دریافت. با بهره‌مندی از کمک نومید یا بیان می‌توانست شر لیباییان را دور کند. سپس می‌توانست **مغرب** را به گشودن ایبریا بکشانند؛ و بی‌آنکه از نار او اس جویا شود که چرا زودتر نیامده یادروغهایش را به رخش بکشد، سه‌بار سینه به سینه او نهاد و وی را بوسید.

به قصد یکسره کردن کار و از سر نومیدی بود که اردوگاه لیباییان را آتش زده بود. این سپاه همچون مددی از جانب **خدایان** برایش رسیده بود؛ شادمانی خویش را پنهان داشت و جواب داد:

— «مهر و یاوری بعلها پشتیبان تو باد! من نمی‌دانم **جمهوری** در حق تو چه خواهد کرد. لیکن هامیلکار ناسپاس نیست.»
غوغا دوچندان شده بود؛ فرماندهانی به درون خیمه می‌آمدند. هامیلکار در عین سخن گفتن سلاح برمی‌گرفت.

— «شتاب کن، بازگرد! به نیروی سوارانت، پیاده نظام بربران را به میان پیلان و سواران من افکن! دلیر باش! تارومار کن!»
و نار او اس به شتاب می‌رفت که ناگهان سالامبو پدیدار شد. سالامبو به چالاکی از اسب پایین جست. بالاپوش فراخ خویش را کنار زد و بازوان را از هم گشود و زائیمف را باز کرد.

از خیمه چرمین. که در گوشه‌ها بالا زده شده بود سراسر خط چنبرین کوهساران که غرق سپاهی بود دیده می‌شد و چون این سراپرده در میان جای داشت سالامبو از هرسو دیده می‌شد. غریوی شگرف، فریاد کشیده پیروزمندان و امیدوارانه‌ای برخاست؛ آنان که روان بودند از رفتن باز ایستادند؛ نیمه‌جانان، بر آرنج تکیه می‌دادند و سر برمی‌گرداندند تا بر سالامبو رحمت فرستند. حالیا همه بربران خبر شده بودند که سالامبو زائیمف را باز پس گرفته است؛ ازدور او را می‌دیدند یامی‌پنداشتند که او را می‌بینند؛ و فریادهای دیگری از سرخشم و کینخواهی، به‌رغم هلهله آفرین کارتازیان می‌—

پنچید؛ پنج سپاه که پله پله به روی کوه جای داشتند، بدین سان گرداگرد سالامبو پا به زمین می کوفتند و می خروشیدند.
هامیلکار، بی آنکه بتواند سخن گوید، به اشاره های سر سالامبو را سپاس می گفت. نگاههایش نوبه به نوبه به سوی زائیمف و به جانب او گرایش می یافت و به این نکته التفات کرد که زنجیره پای سالامبو پاره شده است. آنگاه بدگمانی موحش بر او چیره گشت و لرزه بر اندامش افتاد. لیکن زود خونسردی خویش را باز یافت و بی آنکه رو بگرداند، از زیر چشم نارائواس را ورنده کرد.

شهریار سرزمین نومیدیا باقیافتاد توداری در کناری ایستاده بود؛ بر پیشانی اش اندک گردی که اثر به خاک افتادن او دریای هامیلکار بود، نشسته بود. سرانجام سوفت به وی نزدیک شد و با حالتی سرشار از وقار و ابهت گفت:

— «نارائواس، به پاداش خدمتهایت دخترم را به تومی دهم.»^{۱۰۳}

وافزود: «فرزند من باش و از پدرت دفاع کن!»

نارائواس حرکت آشکاری که نشانه حیرت بود کرد، سپس خویشتن را به روی دستهای هامیلکار افکند و آنها را غرق بوسه ساخت.

سالامبو که چون تندیس آرام بود، چنین می نمود که پی به ماجرا نبرده است. وی پلکهارا به زیر افکنده و اندکی سرخ شده بود؛ مژگان دراز تابخورده اش بر گونه های سایه می افکند.

هامیلکار خواست تا بیدرنگ آنان را بارشته ناگسستنی نامزدی* پیوند دهد. نیزه ای به دست سالامبو دادند که به نارائواس پیشکش^{۱۰۴} کرد؛ شستهای آن دورا بادوالی از چرم گاو به هم بستند، سپس گندم شایبش کردند و از دانه هایی که به گرد آنان می افتاد همچون دانه های تگرگی که از زمین برجهد آوای زنگداری به گوش می رسد.

* «وعهد و شرط نامزدی به هیچ وجه گسیخته و فسخ نمی شد جز به طلاق یا مرگ.» (قاموس، ذیل نامزد) - م.

دوازده ساعت بعد دیگر از سپاهیان مزدور جزمشتی زخمی و کشته و نیمه جان به جا مانده بود.

هامیلکار به تندی و چالاکی از عمق تنگه بیرون شده و از سر اشیبی غربی که روبه هیپوزاریت داشت فرود آمده بود. و چون میدان در اینجا فراختر بود، به ترفندهایی بربران را به آن سو کشانیده بود. ناروا اس با اسبان خویش، بربران را در چنبر محاصره گرفته بود و در همین اثنا، سوقت، آنان را واپس می راند و درهم می شکست، وانگهی بربران بر اثر از دست دادن زائیمف از پیش خود را ساخته بودند، حتی کسانی که در غم و اندیشه زائیمف نبودند دلهره و گفتی ناتوانی را حس کرده بودند. هامیلکار، که غرور نورزیده و در صدد آن بر نیامده بود که میدان نبرد را برای خویشتن نگاه دارد، اندکی دورتر، به جانب چپ، به بلندیهایی که سپاهیان مزدور را به زیر پا داشت، واپس نشسته بود.

انگاره اردوگاهها از پرچینهای خم گشته آنها باز شناخته می شد. در جایگاه لیبیاییان از قل خاکستر سیاه ممتدی دود بر می - خاست، خاک زیرورو شده بود و همچون دریا چین و شکنهایی داشت، و خیمه ها با چادرهای پاره پاره شان به سان کشتیهای نامشخص می نمودند که نیمی از آنها در میان صخره های ساحلی درهم شکسته شده باشد. جوشنها، سه دندانها*، شیپورها، تکه های چوب و آهن

* fourche برای مأخذواژه سه دندان به قاموس ذیل همین ماده نگاه کنید. در فرهنگها معادل fourche (fork انگلیسی) سه شاخه، دوشاخه، چنگال، پنجه، گاوسر هم آمده است. م.

و مفرخ، گندم، گاه و جامه‌هایی در میان لاشه‌ها پراکنده بود، جای جای، نیزه‌ای اخگری که نزدیک به خاموش شدن بود به روی توده‌ای از بارو پنه می‌سوخت. زمین در برخی جاها به زیر سپرها محومی شد؛ لاشه‌های اسبان به سان رشته‌ای از پشته‌ها به دنبال هم بر زمین افتاده بودند؛ ساقهای پا، سندها، بازوان، جوشنها و سرهایی که بایند زیر چانه، درون کلاهخودها به جا مانده بودند و همچون گوی به روی خاک می‌غلتیدند دیده می‌شدند؛ خرمنهای موی سر، به بوته‌های خار آویخته بود؛ دربر که‌های خون، پیلانی که شکمشان سفره شده بود بامهدشان بر خاک افتاده بودند و خرناسه می‌کشیدند؛ پاها به روی چیزهایی لزج گام می‌نهادند و هر چند باران نیامده بود گودالهای پر از گل پدید آمده بود.

این لاشه‌های درهم ریخته، سراسر کوه را از فراز تانشیب می‌پوشانیدند.

آنان که هنوز جانی داشتند بیشتر از کشتگان نمی‌جنبیدند. به صورت گروههای نابرابر به گرد هم چندک می‌زدند و هر اسناک یکدیگر را می‌نگریستند و سخنی بر لب نمی‌آوردند.

در کران مرغزار دامنگستری، دریاچه هیپوزاریت در پرتو آفتاب مغرب می‌درخشید. در جانب راست، خانه‌های سفیدی که دریک جا فراهم آمده بودند تا آن سوی حصار کمربندی کشیده شده بودند، سپس دریا در پهنه‌ای بیکران گسترده می‌شد، و بربران، زنخدان به دست در اندیشه دیار خویش آه می‌کشیدند. ابری از غبار خاکستری رنگ فرو می‌نشست.

باد شبانگاهی وزیدن گرفت؛ آنگاه همه سینه‌ها گشاده شد، و هر چه خنکی افزون می‌گشت، دیده می‌شد که گرمها لاشه‌های سرد شده کشتگان را رها می‌کنند و به روی شن گرم می‌شتابند. برفراز تخته‌سنگها زاغانی بیحرکت و روبه‌سوی نیمه‌جانان کرده بودند.

چون هوا تاریک شد، سگان زردمو، این جانوران پلید که به دنبال سپاهها راه می‌افتند، به آرامی به میان بربران رسیدند. نخست دلمه‌های خونی را که بر اندامهای بریده نیمگرمشان بسته بود لیسیدند، و پس از اندکی با جدا کردن پاره‌ای از شکم به خوردن لاشه‌ها پرداختند.

فراریان، یک به یک، همچون شبحها، نمودار می‌شدند؛ زنان

نیز دل به دریا زده و باز گشته بودند، چه، بهرغم کشتار موحش که
نومیدایان کرده بودند هنوز تنی چند از آنان به جا مانده بودند.
چند تنی پاره طنابهایی را برگرفتند و آتش زدند تا به جای
مشعلها به کارشان برند. کسانی دیگر نیزه‌ها را چلیپا می‌کردند و
لاشه‌ها را به روی آنها می‌نهادند و به گوشه‌ای می‌بردند.

این لاشه‌ها در صدفهایی دراز، طاقباز، بادهان گشوده، نیزه‌ها
در کنار، برخاک افتاده بودند، یا آنکه درهم آشفته به روی هم انباشته
شده بودند؛ وغالباً، برای پیدا کردن غایبان، لازم می‌آمد که تلی از
مردار را سرتا ته بهم زنند. سپس مشعل را آهسته به روی آنها
می‌گرفتند. سلاحهایی مرگبار، زخمهایی هولناک بر آنان زده بودند.
پاره‌هایی زنگارین از پیشانی‌شان آویزان بود. چاک چاک شده بودند؛
تامغز استخوان له شده بودند، بر اثر خفگی کبود یا باعاجهای پیلان
ازهم شکافته شده بودند. هر چند جملگی توان گفت در یک زمان جان
سپرده بودند، پوسیدگی تنشان فرقهایی داشت. سربازان شمال
با آماسی سربی رنگ ورم کرده بودند، در حالی که سربازان افریقه
که آتشتر بودند، انگار دودی گشته و هنوز هیچ نشده در حال
خشکیدن بودند. سپاهیان مزدور از روی خالکوبیهای دستشان باز
شناخته می‌شدند: کهنه سربازان آنتیوکوس نقش باشه‌ای و آنان که
در مصر خدمت کرده بودند نقش سر میمونی بر بازو داشتند؛
سربازان اسیر آسیایی نقش تبرزینی، نارنجکی، یا چکشی را خالکوبی
کرده بودند و سپاهیان جمهوریهای یونان، نقش سواد دژی یا نام
آرخنی* را. سربازانی هم بودند که سراسر بازوانشان از همه این
نشانه‌ها که با جای زخمهای تازه درهم می‌آمیخت پوشیده شده بود.
برای سربازانی که از نژاد لاتینی بودند یعنی برای مردم
سرزمینهای سامنیوم، اتروریا، کامپانیا و پروتیوم چهارپشته هیزم
برافروختند.

یونانیان بانوک شمشیرهای خویش، گودالهایی می‌کنند؛
اسپارتیان، بالا پوشهای سرخ خویش را از تن برمی‌گرفتند و کشتگان
را درون آنها می‌پیچیدند، آتنیان آنان را روبه آفتاب مشرق به روی
خاک دراز می‌کردند؛ کانتا برها به زیر تلی از سنگریزه به خاکشان

* archonte (یونانی: arkhōn، انگلیسی: archon) عنوان افسرانی عالی‌درجه
در یونان بوستان. - م.

می سپردند؛ تراشیدند بادوالمهایی از پوست ورزو آنها را دوتا می-
گرفتند. و کارامانتها رفتند تادر ریگزار ساحلی دفنشان کنند و
بگذارند تا جاودانه با امواج دریا آبیاری شوند. لیکن لاتینیان از آن
افسرده دل بودند که نمی توانستند خاکسترهای مردگان خویش را در
حقیقه های خاکستر بریزند؛ صحرانشینان حسرت تف و گرمای
ریگزارها را می خوردند که در آن کالبدها مومیایی می شود، و سلتیان،
افسوس سه پارچه سنگ تراشیده را به زیر آسمانی بارانی، در
کران خلیجی پراز جزیره های کوچک.

هلهله هایی برمی خاست و به دنبال آن سکوتی ممتد فرمانروا
می شد. این به قصد آن بود که روانها را به بازگشت وا دارند. سپس
همین غریو و فریاد، بایگیری، به فاصله هایی منظم، از سر گرفته
می شد.

از مردگان پوزش می خواستند که نتوانسته اند به آیین مذهبی
مراسم تشییع و تدفین به جای آورند؛ چه، مردگان با محروم شدن از
این مراسم، سالیان بیشماری را، دستخوش همه گونه پیشامدها و
دگردیسیها می بودند و بدین سان سرگردان می ماندند؛ رو به کشتگان
می کردند و می پرسیدند که خواستار چه اند؛ برخی دیگر باران ناسزا
و دشنام بر سرشان می باریدند که چرا شکست خورده اند.

فروغ پشته های بزرگ آتش هیزم رخساره های بیخون را، که
جای جای به روی بقایای سلاحها و اژگون افتاده بود، آب و رنگ می -
بخشید، و اشکها اشک برمی انگیخت و هق هق گریه جانخراشتر و
بازشناختها و در آغوش فشردنها جنون آسوتر می شد. برخی از زنان
به روی لاشه ها می افتادند و لب بر لب و پیشانی بر پیشانی آنها می -
نهادند؛ هنگام افشاندن خاک به روی لاشه ها لازم می آمد که زنان را
با کتک از مرده هاشان جدا سازند. سر بازان گونه هارا سیاه می کردند،
موهای سر را می تراشیدند، خون خود را می گرفتند و در گودالها می -
ریختند، به تقلید از زخمهایی که کشتگان را مسخ کرده بود پیکر
خویش را شکاف می دادند. از خلال گلبانگ سنجها غرشمهایی بر
می خاست. تنی چند از سر بازان چشم پناهها و طلسمهای خویش را
بر می کردند و به روی آنها خدو می افکندند. نیمه جانان درون گل
خون آلود می غلتیدند و از سردرد مشتهای له شده خویش را به دندان
می گزیدند، و چهرل و سه تن از سر بازان سامنیوم، که همه در نوبهار

جوانی بودند، به سان گلا دیاتورها یکدیگر را گردن زدند. دیری نگذشت که هیزم برای آتشگاهها کم آمد، شعله‌ها خاموش شد، همه موضعی تصرف شده بود، و سپاهیان مزدور که از ضجه و فریاد کشیدن خسته شده بودند، ناتوان و لرزان در کنار برادران کشته خویش به خواب رفتند؛ آنان که دلبسته زندگی بودند دلی آکنده از پریشانی داشتند و دیگران در آرزوی آن بودند که هرگز از خواب برنخیزند.

باسپیده بامدادی، برمرز جایگاه بربران، سربازانی نمودار شدند که ترگهایی بر سر نیزه‌ها گرفته بودند ورژه می‌رفتند؛ آنان سپاهیان مزدور را بدروود می‌گفتند و جویا می‌شدند که آیا پیغامی برای میهن خویش ندارند.

سربازان دیگری نزدیک شدند و بربران تنی چند از یاران دیرین خویش را در میان آنان باز شناختند.

سوفت به همه اسیران پیشنهاد کرده بود که در واحدهای او خدمت کنند ۱۰۶. چند تن از آنان بیباکانه تن زدند، و هامیلکار، سخت بر این رای کهنه خوراکشان دهد و نه آنان را به دست **شورای بزرگ** بسپارد، با این حکم که دیگر با کارتازیان پیکار نکنند ۱۰۷ روانه‌شان کرده بود. و اما کسانی که ترس از شکنجه گوش به فرمانشان کرده بود، سلاحهای دشمن در میان ایشان بخش گردید ۱۰۸؛ و حالیا کمتر به هوای اغوای شکست خوردگان تا به انگیزه حس غرور و کنجکاوی، خود را به رخ آنان می‌کشیدند.

نخست خوشرفتاریهای سوفت را باز گفتند؛ بربران هر چند خوارشان می‌شمردند در حالی که بر آنان رشک می‌بردند سخنانشان را می‌نیوشیدند. سپس، بانخستین گفتارهای سرزنش‌آمیز، آن دون‌همتان آتشی شدند؛ ازدور شمشیرها و جوشنهای خویش را نشان می‌دادند و بادشنام و ناسزا آنان را فرا می‌خواندند که بیایند و آنها را برگیرند. بربران قلوه سنگهایی گرد آوردند و همگی آنان پا به فرار نهادند، و دیگر به قله کوه جزنوگ نیزه‌ها که از کنار پرچینها می‌گذشت چیزی دیده نشد.

آنگاه دردی گرانتر از خواری شکست، بربران را از پا درآورد. آنان به بیهودگی دلاوری خویش می‌اندیشیدند. دندان به هم می‌ساییدند و چشمان خویش را به یک جا دوخته بودند.